

## سفر نامه مازندران

سخنان رضاشاه به خامه فرج الله بهرامی

همه چیز را می شود اصلاح کرد. هر زمینی را می شود اصلاح نمود. هر کارخانه ای را می توان ایجاد کرد. هر مؤسسه ای را می توان بکار انداخت. اما چه باید کرد با این اخلاق و فساد که در اعماق قلب مردم ریشه دو انیده، و نسل بعد نسل برای آنها طبیعت ثانوی شده است؟ سالیان دراز و سنوات متمادی است که روی نعل این مملکت تاخت و تاز کرده اند. تمام سلول های حیاتی آنرا غبار کرده، به هوا پراکنده اند و حالا، من گرفتار آن ذراتی هستم که اگر بتوانم، باید آنها را از هوا گرفته و به ترکیب مجدد آنها بذل توجه نمایم. اینهاست آن افکاری که تمام ایام تنهائی مرا به خود مشغول، و یک ساعت از ساعات خواب مرا هم اشغال کرده است..... هیچ چیز در این مملکت درست نیست. همه چیز باید درست شود. قرنهای این مملکت را چه از حیث عادات و رسوم، و چه از لحاظ معنویات و مادیات خراب کرده اند. من مسئولیت یک اصلاح مهمی را، بر روی یک تل خرابه و ویرانه برعهده گرفته ام. این کار شوخی نیست و سرمن در حین تنهائی، گاهی در اثر فشار فکر در حال ترکیدن است.

### مقدمه

در کتاب "سفرنامه خوزستان" وقایع اخیر ایران را، تا درجهای که فرصت و مجال باقی بود، شرح دادم. در "سفرنامه خوزستان"، قصد من ذکر وقایع تاریخ نبود، بلکه مقصود تشریح اقداماتی بود که برضد من و علیه من، از طرف دربار سابق و طرفداران آن به عمل می آمد.

دربار سابق، محض آنکه زحمات و خدمات مرا در راه استقلال مملکت و صیانت ایران از بین ببرد، حاضر شده بود که در ضمن توسلات خارجی، اساساً به محو و اضمحلال ایران تن در داده، بدو سند تابعیت ایران را امضاء نماید، و در ضمن از اضمحلال و محو من نیز کسب مسرت و خرمی کرده باشد. به همین مناسبت در آخرین نقشه جغرافیائی که در یکی از ممالک اروپا به طبع رسید، رنگی که تا آن وقت برای ایران مخصوص بود، و علامت استقلال مملکت شمرده می شد، به رنگی تبدیل یافت که از استعمار ایران حکایت می کرد. با این تقریر و برهان پیدا بود که این مملکت پهناور، این مملکت تاریخی و این مملکتی که در تمام ادوار خود دعوی عظمت و جلال داشته، و خود را مهد تمدن و علم و صنعت و حکمت و فلسفه می دانسته، یکسره به تمام شئون خود خاتمه داده، و هدایتش کرده اند به یک مرحله ای از مذلت و بیچارگی، که جز یک مستعمره کوچک و حقیر و مسکین نام دیگری نمی تواند دارا باشد.

تلگرافاتی که بین "تهران" و "پاریس" مخابره و مبادله می شد، و بعضی از آنها را در آخر کتاب "سفرنامه خوزستان" مندرج ساخته ام، حقیقت این معنی را کاملاً روشن می سازد که سابقین من، تا چه درجه عداوت خود را نسبت به این مملکت مسجل داشته، و چه نقشه خائنانهای را در اطراف محو و اضمحلال ایران و من طرح کرده بودند.

نقشه را منظم طرح کرده بودند، اما خدا نخواست. آن کمکها و مددها که در عالم غیب مکنون است، نقشه های مطروحه را مبتدل و مفتضح ساخته، ایران را با دست من سوق داد به آن مرحله ای که اهمیت آن بر هیچکس پوشیده نیست.

اقرار می کنم که در این راه فقر فکری محیط، فقر خزانه مملکت، جهل و بی اطلاعی جامعه، و از همه بدتر معتاد شدن افراد در طی سالیان سال به تحمل خواری، و اعتیاد به تزویر و دروغ گوئی و ریب و ریا و مجنوب ماندن به اقائی و سرپرستی اجانب، چنان کار را بر من دشوار و سخت ساخته بود که مشکل بتوانم از عهده توصیف و تشریح آن برآیم.

همین قدر می گویم پیروی من از قوانین مسلم طبیعی اصل پابرجائی بود که تمام عروق و اعصاب مرا در تحت سلطه و اقتدار خود نگاه داشته و بالاخره همان تکبیه به خداوند و قوانین خدائی موجب شد که از هیچ امر غیر منتظره ای اندیشه نکرده، رفتم به آن راهی که خدا خواسته و طبیعت پسندیده بود، من هم تبعیت و تعقیب کردم.

به این لحاظ، در ضمن این کتاب وارد در گزارش عملیات خود نمی شوم، و تمام آنها را به دست تاریخ روزگار می سپارم، و یقین دارم تمام جزئیات آن در ضمن صفحات موفور تدوین خواهد گشت. شخصاً نیز اگر فرصت و مجال باشد، در تلو یادداشت های یومیه خود به ذکر آنها خواهم پرداخت تا از نظر ارباب بصیرت دورنماند، و هرکس به قدر وجدان خود در اطراف آن قضاوت نماید.

پس از آنکه بدبختی ایران به اعلی درجه و اوج کمال رسید، و نقشه جغرافیائی این مملکت، رنگ اولیه خود را از دست داد و به منطقه نفوذ تقسیم گردید، قاطعان طریق نه تنها در اطراف پایتخت، بلکه در وسط پایتخت به قتل نفوس و نهب اموال پرداختند. پس از آنکه امید نجاتی از هیچ طریق و هیچ طرف برای اهالی این سرزمین باقی و برقرار نماند، و پس از آنکه نقشه ترور و کشتن خود من، به دست دربار ترسیم شد و تا درجهای هم در مقام عمل برآمدند، اهالی ایران با عجز و الحاح و به وسیله مجلس مؤسسان، سرپرستی این مملکت

را از من تقاضا کردند. من نیز بنام خدا و وطن از آرزوی مردم استقبال کرده، پس از تأمین انتظامات اولیه، که شرح آنرا باید در مجلدات عیدیه نوشت، اولین تصمیمی که به‌مخילה‌ام خطور کرد، مسافرت به “مازندران” بود.

من وطن خود ایران را به‌خوبی می‌شناسم. ایالات و ولایات و شهرها و قصبات مهم آنرا تماماً دیده‌ام، و حتی در اغلب قراء و دهکده‌های آن بی‌توته کرده‌ام. تصور می‌کنم احدی در ایران به‌قدر من به‌جزئیات اخلاق و عادات و رسوم اهالی واقف و آشنا نیست، زیرا افراد برجسته و مشخص آن را، در هر ضلعی از اضلاع مملکت باشند شخصاً می‌شناسم و به اصول زندگانی، طرز تفکر، ایمان و عقیده، تخیلات و توهمات آنها واقفم.

مع‌هذا بعد از قبول سلطنت ایران، اولین سفری که در خاطر من نقش بست مسافرت به “مازندران” بود. بعدو دلیل: اول - تا راه “مازندران” به “تهران” باز نشود، “تهران” نمی‌تواند آسایش نعمت داشته باشد. “مازندران” است که بزرگترین روزنه اقتصادیات را به‌روی “تهران” می‌گشاید. چون فعلاً راهی بین “تهران” و “مازندران” موجود نیست، من می‌خواهم شخصاً ببینم که از کدام طریق و با چه وسیله‌ای باید محظور سلسله جبال “البرز” را مرتفع سازم؟ “البرز” را بشکافم و “تهران” را به “مازندران” متصل سازم، و نعمای “مازندران” را با نزدیکترین فاصله نصیب “تهران” ساخته و در عین حال “مازندران” را نیز با وجود آنهمه نعمت‌های طبیعی، از فقر و فاقه و بی‌سامانی نجات بخشم.

دویم - “مازندران” خانه من است. مسقط‌الرأس من است. احساسات و عواطف من طبعاً به طرف “مازندران” صعود می‌کند، و هزاران احساس و عاطفه هم طبعاً از “مازندران” به‌طرف من در پرواز است.

ایام صغارت و طفولیت خود را بخاطر می‌آورم، مهر مادری را به‌مخילה خود خطور می‌دهم، دستگیریهای همان مهر و محبت را که وسیله پرورش من شده است از مد نظر می‌گذرانم، بی‌اختیار به‌مازندران مجنوب می‌شوم. بی‌اختیار به‌خود حق می‌دهم که مفهوم وطن‌پرستی و شعائر ملی خود را از “مازندران” آغاز نمایم، و به‌همین مناسبت است که به‌جانب “مازندران” عزیمت می‌نمایم.

+++

“تهران” در مجاورت “مازندران” مانند مفلسی است در همسایگی گنج طلا. در حالتی که مرکز ایران برای تهیه مواد اولیه زندگانی اهالی خود، دچار صعبت‌ترین احوال است، در دوازده فرسنگی آن يك ولایت پر نعمتی گسترده است که قسمتی از محصول برنج ایران را جمع دارد و انواع نعمت به‌حد وفور در آن ذخیره شده، لکن تنها مانع رسیدن آن گنج به‌این مفلس سلسله جبال “البرز” است که چون دیواری عظیم ولایات شمالی را از فلات خشک ایران مجزی داشته، و راه عبور و مرور را مسدود کرده است. اما به‌نظر من مانعی دیگر وجود دارد که بزرگتر از کوه “البرز” باید حسابش کرد، و آن سستی و تنبلی اهالی است.

البته عوامل طبیعی و کیفیات جغرافیایی هر خاکی کم و بیش موانعی در برابر انسان برپا می‌دارد، و اساساً شرف و اهمیت بنی‌آدم در این است که با وجود ضعف بنیه و کوچکی جثه، از راه عقل و فکر و تدبیر بر عوایق عظیمه طبیعت فیروز می‌شود. تمام مللی که امروز وسائل زندگی خود را آسان کرده و در نهایت سهولت امرار معاش می‌کنند، وقتی، دچار همین قسم مشکلات بوده‌اند، لکن به زور بازو و سعی و کوشش کوه‌ها را شکافته، زمین‌ها را جدول کشیده، باتلاقها را انباشته و رودخانه‌ها را سدبندی کرده‌اند.

هشت ماه قبل امر اکید داده بودم که با وجود فقر خزانه و موانع مختلفه دیگر، هیئت دولت مبلغ کافی برای تسطیح و ایجاد جاده “مازندران” اختصاص بدهند، تا هر چه زودتر این مانع برداشته شود، و پایتخت مملکت به يك ولایت حاصلخیز برومندی اتصال یابد. سابق برای این هم توسط مهندسین روس - آن موقعی که ایران می‌رفت آخرین رمق حیات خود را از دست بدهد - این راه باز دید شده و رسیدگی در اطراف مخرج آن به‌عمل آمده بود، لکن نظر به‌اشکال و صعوبت امر از يك طرف، و برآورد مخرج هنگفت از طرف دیگر، هیچ کس عملی شدن این نقشه را امید نداشت. فقط معاینه جبال “البرز” و تصور شکافتن آن کافی بود که هر فکر شجاعی را مجبور به سکوت نماید.

من علاقه قلبی و قطعی به افتتاح این راه داشتم، کراراً یکه و تنها و بدون مشورت با عمر و زید به معاینه سلسله “البرز” و تعیین خط سیر پرداخته، بعد از اكمال مطالعات و نظریات خود، امر قطعی دادم که بهیچوجه نگاهی به این سوابق نومید کننده نینداخته، در کمال جدیت و امیدواری مشغول کار شوند. در ضمن اهالی بیکار و بدبخت اطراف راه را دعوت کنند تا در برداشتن موانع بذل کوشش نموده، و به‌واسطه اجر و مزدی که می‌گیرند، هم از ذلت فقر و گرسنگی رهایی یابند، و هم مساکن خود را به يك منبع برومندی اتصال دهند که همیشه از خطر قحط و غلا محفوظ بماند، و “تهران” و سایر شهرهای ایران نیز از نعمت‌های موفور “مازندران” بی‌بهره و نصیب نمانند.

هیچ فراموش نمی‌کنم روزی را که برای بازدید اطراف راه و تعیین خط سیر، یکه و تنها تا دو فرسخی “فیروزکوه” آمده بودم. همین نقطه‌ای که فعلاً “پل فردوس” ساخته شده، و روزی صدها اتومبیل و مسافر از روی آن عبور می‌کنند.

در “تهران” تصور می‌کردند که من به عمارت بیلاقی خود در “شمیران”، برای رفع خستگی رفته‌ام، هیچ کس فکر نمی‌کرد یکه و تنها تا حدود “فیروز کوه”، راهی که هنوز ایجاد نشده و خیال ایجاد آن نیز هنوز از دماغ من تجاوز نکرده است، آمده باشم، تا محل ساختمان پلی را تعیین کنم که عبور رودخانه از ذیل آنرا تسهیل سازد، و جاده را در بهار و مواقع طغیان آب از خطر سیل و خرابی مصون بدارد.

تنها کسی که در این گردش با من بود، فرج‌الله بهرامی رئیس دفتر مخصوص من بود، که نهار مختصر مرا هم مشارالیه با مرکوب خود حمل می‌نمود. در ورود به محل مزبور و تصادف با رودخانه چون عبور را ممتنع یافته، ناچار از دو دهقان مجاور رودخانه خواهش کردم که ما را کول گرفته با دوش خود به‌آن طرف رودخانه برسانند.

دهقان‌های بیچاره مرا نمی‌شناختند. اول و هله قیمت این حمل و نقل را گوشزد ما کرده، حاضر نمی‌شدند که با کمتر از يك ریال مرا در آن طرف رودخانه زمین بگذرانند. من نیز از این تفریح و عدم شناسائی آنها استفاده کرده يك ریال را گزاف دانسته، پیشنهاد کردم که به اخذ ده دینار قناعت ورزند. بالاخره پس از چند دقیقه مباحثه و گفتگو، عمل را در چهارده دینار خاتمه داده، ما را به‌دوش گرفتند و وارد رودخانه و آب شدیم. در وسط آب که سنگینی و ثقل بدن من، مرکوب بیچاره را تا درجه‌ای فرسوده ساخته بود، بهانه قاطعی به‌دست او داده، برخاطر خود مسجل ساخت که هرگاه کمتر از يك ریال به او تأدیه شود، او عجز خود را در همین وسط آب از حمل راکب خویش ظاهر خواهد ساخت. من نیز مسئول او را پذیرفتم. در وصول به‌ساحل، همین قدر که مشتی از لیره، طلا، اشرفی و در حدود هزار ریال

در دست خود دید، حالتی به او دست داد که تصور آن هیچوقت از خاطره من فراموش نمی‌شود. من جاده را پیش گرفته و به‌راه افتادم. شنیدم بعد از حرکت من، و وقوف دهقان بیچاره به‌شناسائی من، و دریافت پولی که برای او بکلی غیر مترقبه بود، حالت سکت به او دست داده، و رئیس کابینه من با زدن يك سیلی به صورت او، و منصرف ساختن خیال دهقان از پول و غیره، وسیله نجات او را از این مرگ مفاجات فراهم کرده بود.

بالاخره مهندسین ایرانی که به‌په‌چوجه تشویقی ندیده بودند، و در کمال یأس و نومیدی صرف ایام می‌کردند، بر اثر صدور امر من راجع به ایجاد راه "مازندران"، میدانی برای ابراز کوشش و مجاهده و دانش خود باز یافتند. من نیز شب و روز مراقبت کرده موانع بودجه را مرتفع ساختم، و کارگران را ترغیب و تحریص نمودم تا آنکه پس از هشت ماه، مشکل‌ترین قسمت‌ها که عبارت باشند از گردنه‌های مرتفع کوهستان، شکافته شد و مقدمات امر فراهم گردید. هنگامی که برای بازدید اوضاع لشگری و کشوری "خراسان" در سرحدات شمال شرقی، با وجود گرمای مردامه مشغول سرکشی امور بودم، تلگرافاً به من اطلاع دادند که راه "مازندران" قابل عبور شده، و هیئت دولت اجازه خواسته‌اند که برای اجرای مراسم افتتاح راه به "مازندران" و "استرآباد" حرکت نمایند.

واقعاً این خبر مرا از ایدالوصف مسرور ساخت. زیرا که این جاده را یکی از راههای نجات، برای اوضاع اقتصادی اهالی پایتخت می‌دانم، و یقین دارم تجارت شمال را بکلی تغییر و ترقی خواهد داد.

هنگام مراجعت از "خراسان"، مخصوصاً برای بازدید يك قطعه از این راه که از "فیروزکوه" به "تهران" ساخته شده، از جاده معمولی "سمنان" به "تهران" انحراف جست. پس از طی مراحل مشکل و تحمل انواع زحمت بین "سمنان" و "فیروزکوه" که هنوز اتومبیل‌رو نشده بود، از دامنه کوه‌های صعب‌العبور منطقه به جانب "فیروزکوه" روانه شدم. به هر مرارتی بود این شانزده فرسنگ را امتحان نمودم. مع‌هذا این قطعه کوهستان، با وجود گردنه‌های مرتفع و دره‌های عمیق، ساختمان آن به‌شواری کوهستان جنگل‌پوش "سوادکوه" نیست. برای اطلاع بوضع راه "مازندران"، لازم می‌دیدم که این قسمت راه را هم به رأی‌العین مشاهده نمایم.

راجع به تجارت شمال و موقعیت بنادر "بحر خزر"، مدتی بود که پیش‌آمدهای غیر منتظره‌ای از طرف دولت شوروی "روسیه" فراهم می‌شد. راپرت‌های بسیار از بنادر شمالی می‌رسید و مذاکرات طولانی با دولت شوروی جریان داشت. یکی از امنای خود را محض تصفیه این امر و رفع ممانعت از ورود مال‌التجاره ایران به "روسیه"، هنگامی که در "بجنورد" اقامت داشتیم، از راه "عشق‌آباد" به "روسیه" فرستاده بودم. او مأموریت داشت به کارگران سیاسی روس خاطر نشان کند که از این ممانعت، خسارات عمده به تجار و کلیه اهالی ولایت شمالی وارد می‌شود. در ضمن عواقب این قبیل خصومت‌های ناگهانی و غیر لازم را گوشزد نماید و حقیقاً علت از نامهربانی را از طرف دولتی که خود را می‌خواهد پیش‌آهنگ سعادت نوع بشر و رفاهیت آن معرفی کند بپرسد.

این دستور را به‌مأمور اعزامی دادم. اما من بایستی شخصاً ولایت "مازندران" و بنادر "بحر خزر" و کلیه امور اقتصادی، فلاحی، معارفی و صحتی آن حدود را مطالعه کرده، حتی‌المقدور دوائی برای دردهای اهالی پیدا نمایم، و با اطلاع جامع، در آبادی این قطعه که مخزن احتیاجات قسمت اعظم ایران باید شمرده شود، کوشش نمایم.

هر کس به هر کاری گمارده می‌شود، باید به‌جزئیات و دقائق آن امر مطلع گردد، خاصه پادشاهی که دامنه وظایف او حتی به‌سرحدات مملکت هم محدود نیست. در مملکتی که اهالی آن دچار رخوت و بی‌علاقگی و عدم رشد علمی و سیاسی باشند، هر شخص آگاهی را واجب است که به حدود کارهای خود اکتفا نکند، و اصول فداکاری و مجاهدت را در تمام دقائق امور نصب‌العین خود سازد. زیرا که در چنین ممالکی چرخ‌های مملکت با توازن و توافق کار نمی‌کند. تا هر چرخ وظیفه خود را اجرا نماید، و مطمئن باشد که سایر چرخ‌ها نیز کار و حرکت خود را انجام می‌دهند، در این صورت آن چرخ‌ها که در حرکت و در کار است فی‌الواقع باید سایر ماشین‌های خفته و از کار مانده مملکت را هم به‌گردش درآورد.

به قوانین ثابتة طبیعی هم اگر مراجعه کنیم، در ظاهر امر، جز حرکت و انرژی و تبدیل و تحول - که باز نتیجه حرکت است - چیز دیگری نمی‌بینیم، و بالنتیجه، زندگی عبارت است از حرارت و حرکت.

بدین لحاظ، حقیقتاً جای هزاران افسوس و تحسر است که سکنه يك مملکتی پشت‌پا به قانون قطعی حیات زده، مختصر حرارت و حرکتی از آنها دیده نشود.

آیا لذتی بالاتر از این می‌توان تصور کرد که پادشاهی، مأمورین مربوطه و اجزاء عامله امر را ببینند، که تمام از روی فهم و قیاس، مشغول انجام وظیفه خود هستند، و حس ترقی‌طلبی و تکامل‌پرستی پیشوای آنهاست، و عواطف وطن‌پرستی مرکوز خاطر، و حرارت و جنبش سرلوحه آمال آنان است؟

افسوس جز سکوت و سکون و رخاوت و بی‌علاقگی چیزی در اطراف من نیست. البته در يك مملکت مشروطه، وزراء، وکلا، مأمورین دولت و سایر طبقات حدود معین و وظایفی دارند، که قانوناً موظف به اداره کردن حدود خود هستند. اما، در ایران متأسفانه این‌طور نیست. سلطان مملکت باید هیئت دولت را به کار وادارد، مجلس شورای ملی را هم به‌انجام تکالیف آشنا کند. تجار، ملاکین، شهرنشینان و حتی زارعین را هم به کار بگمارد. در تمام مدت شبانه‌روز نیز مواظب حدود و انجام وظایف آنها باشد والا، همیشه همان حال رخوت و سستی و سردی و بی‌علاقگی و فورمالیته بازی که دیرزمانی است ادارات ایران نمونه برجسته آن محسوب شده‌اند، حکمفرما خواهد بود.

با شهادت خداوند متعال و قادر قدیر نوالجلال، آن یکتا سمیع و بصیری که کراماً ایران را از وحشت و ظلمت بیرون کشیده، و آن ذات واجب‌الوجودی که پیشانی بشر و بشریت را در ذکر کلمه اعتلاء و ترقی و تکامل با بهترین لوحی آراسته است، از روزی که خود را در مقامی دیده‌ام که مؤثر در اوضاع بوده، همت گماشته‌ام که تا غایت قوت خود کار کنم و ساکت ننشینم، و با مجاهدین حقیقی مملکت شریک و انباز باشم. در هر کاری که فایده آنرا برای مملکت روشن یافته‌ام وارد شوم، و با مجاهده فوق‌توصیف و با قوه تشویق و ترغیب، و هر قسم و سائلی که در اختیار داشته‌ام آن کار را پیش برم، شسته و رفته تحویل وزارتخانه‌ها یا مؤسسه مربوطه، و بالاخره تسلیم مملکت کنم. وظیفه انفرادی و اداری هر صاحب مقامی البته به جای خود ثابت و مقدس است، اما در مملکتی مثل ایران، وظیفه من این بوده و خواهد بود که از راه فداکاری و جهاد وارد مرحله اصلاحات شوم، زیرا که برخی از ادارات ایران ثابت کرده بودند که بنیان اعمال آنها مربوط به‌وطن و وطن‌پرستی نبوده، و در حقیقت آثار و علائمی بوده‌اند غیر از ایران و وطن، چرا که اغلب کارها، و طرز جریان آن کارها ابداً ارتباطی با مصالح وطن نداشته است. در این صورت من که هدف آمال ملی را تشخیص کرده، و سالک این راه دور و دراز و پرپیچ و خم هستم، وظیفه‌ای ندارم، جز آنکه با جهاد و فداکاری و با آخرین قوه و قدرت خود وارد اصلاحات اداری و حفظ آسایش

جامعه ایرانی شده، این کشتی بی‌بادبان و شرع را بکشم به آن ساحل نجاتی که خدا آنرا مقدر فرموده، و همت بشری آنرا پیش بینی کرده است.

در مقابل آن جامعه‌ای که بلندترین مقام را به من مفوض کرده، و مرا مسئول نظم و عهده‌دار رفاهیت خود قرار داده است، من نیز موظفم که صیانت وطن را بر حفظ جان خود رجحان بدهم، و بر همه ثابت و مستقر سازم که: همه چیز برای وطن.

شب و روز استراحت را بر خود حرام کرده‌ام، اساساً از بدو طفولیت وارد مرحله تفریح و تفرج و تعیش و خوشگذرانی و تن‌آسایی نبوده‌ام. بر طبق عادات همیشگی، در تمام شبانه روز بیش از چهار ساعت نمی‌خوابم، و اخیراً یک ساعت از آن چهار ساعت نیز صرف تفکر و تتبع و تدقیق می‌شود. متصل به مطالعه و تحقیق احوال کشور ایران مشغولم. مسائل تجارتي و فلاحتی و انتظامی و معارفی را عموماً در نظر گرفته، با تناسب الایم‌فالایم توجه به همه را وظیفه ملی خود می‌شناسم.

البته اوضاع مالی مملکت، با حوادث فوق‌العاده‌ای که بر آن وارد آمده، و در معرض چپاول خودی و بیگانه قرار گرفته بود، طوری نیست که بزودی بتوانم بهبودی کاملی را انتظار داشته باشم، ولی با نظریاتی که اندیشیده‌ام و افکاری که پیش‌بینی کرده‌ام، یقین قطعی دارم که پس از سه چهار سال دیگر، بودجه مملکت را با تعادل ثابتی موزون، و گریبان مملکت را از استقراض‌های خائنانه و خانه‌برانداز دوره‌های سلف، آسوده و مستخلص خواهم نمود. بر خود فرض و واجب ساخته‌ام آنچه را که می‌دانم و می‌توانم، انجام دهم، و ذره‌ای فروگذار ننمایم.

نقشه تنظیم بودجه مملکتی را، که اساس هر اصلاحی شناخته می‌شود، از مدتی قبل در دماغ خود پرورده‌ام، و در ضرورت تنظیم و استقرار آن تردیدی ندارم.

در ضمن این یادداشتها از تذکار يك موضوع مهمی که هیچ‌گوشی فعلاً در ایران طاقت شنیدن آن را ندارد، خودداری نمی‌کنم: امتداد خط‌آهن ایران و متصل ساختن “بحر خزر” به دریای آزاد و “خلیج فارس”، جزو آمال و آرزوهای قطعی من است. آیا ممکن است که خط آهن ایران، با پول خود ایران، و بدون استقراض خارجی، و در تحت نظر مستقیم خود من تأسیس شود؟ آیا ممکن است که مملکت پهناوری مثل ایران از ننگ نداشتن راه‌آهن خلاص شود؟ آیا در این موقعی که دیگران در خطوط آسمان در طیران هستند، و تمام اراضی آنها مشبک از خطوط آهن است، ممکن است که مملکت من هم از ننگ و عار بی‌راهی نجات یابد؟

آرزو و آمال غریبی است! خزانه مملکت طوری تهی است که از مرتب پرداختن حقوق اعضاء دوایر عاجز است، و این در حالی است که من، نقشه امتداد خط‌آهن ایران را در مغز خود می‌پرورم، انهم با سیصد کرور تومان مخارج، و بدون استقراض!

باید دید که در پس پرده غیب چه مقدر شده است؟ البته من این فکر خود را به احدی ابراز نمی‌کردم، زیرا احدی با این فقر خزانه، این فقر جامعه و این وضعیت در هم و برهم تحمل استماع آن را نداشت، و تصور آن از حدود مخیلة هر کس خارج بود. مع‌هذا، دیروز که

دشتی، مدیر روزنامه شفق سرخ، به اتفاق بهرامی، رئیس کابینه من، به دفتر اداری من در عمارت وزارت جنگ آمده بودند، و من مشغول مطالعه نقشه جغرافیائی ایران بودم، این فکر خود را به آنها گوشزد کردم و هر دو را متذکر ساختم که اگر دست روزگار

پیش‌بینی کاملی برای ادامه عمر من نکرده باشد، شما دو نفر شاهد باشید که امتداد خط‌آهن ایران یکی از آمال دیرینه من بوده، و دقیقه‌ای از خیال ایجاد آن منصرف نبوده‌ام.

هر دو به سلامتی من دعا کردند. صمیمانه هم دعا کردند. ولی من در چهره هر دو حس کردم که این آرزو را يك امر غیر عملی، و فقط در حدود آمال و آرزو فرض کرده‌اند.

علی‌ای‌حال رشته مطلب در این موضوع دراز است و به وقت خود گفته خواهد شد.

يك نقطه نظر دیگری که مسافرت مرا به ولایات شمالی ایجاب می‌کرد، این بود که برخی از اشرار ترکمان از قدیم‌الایام نه تنها راه زوار “مشهد” و روابط مرکز را با “خراسان” مقطوع می‌ساختند، بلکه سواحل “بحر خزر” و کلیه ولایات “استرآباد” و قسمتی از “مازندران” را دستخوش مهاجمات و غارتگری‌های خود قرار می‌دادند.

بعد از رجعت از “خراسان” و پاك کردن جنوب و جنوب غربی از وجود اشرار و متنفذین گردن‌کش، نغمه ظهور مجدد این اشرار برخاست و بار دیگر راه “خراسان” مسدود گردید.

با وجود موانع بیشتر که در این قشون کشی جدید به نظر می‌رسید، بلاد رنگ امر دادم که لشکر شرق از طریق “بجنورد”، و قوای تیپ مستقل شمال از طرف شمال، به دفع و طرد آنها پردازند، و تا وقتی آنها را بکلی خلع سلاح و زمین‌گیر نساوند، از پای نشینند. این

منظور از قوه به فعل آمد. این دو اردو از دو جانب به متهم‌دین حمله آورده، بالاخره مراکز آنها را متصرف، اسلحه آنان را جمع‌آوری، و آن صفحه را اقامتگاه يك ساخلوی توانائی ساختند و مراکز اسکان معتبر جهت تراکمه به وجود آوردند. بدیهی است که چون هر کار

نوبنیادی، این اسکان و تمرکز، خالی از اشکال نیست، و مستلزم مراقبت دقیق و غور کافی من جمیع جهات است، و باید که نقایص آن برطرف گردد.

لذا برای رفع نواقص امر، بازدید این مراکز مهم، دیدن طوایف وطن‌پرست و ایران دوست ترکمان، تشویق آنها به خدمات مملکت، بسط و تعمیم معارف در بین آنان و مستظهر ساختن کافة آنها به عنایات خاص دولت و حکومت لازم می‌آمد که شخصاً به صحرا بروم و به ملاحظه وضعیت پردازم.

\*\*\*\*\*

ساعت سه‌ربع بعداز ظهر جمعه 29 مهرماه پس از پذیرفتن هیئت دولت و ابلاغ نظریات خود در خصوص این مسافرت، از “تهران” به عزم “مازندران” حرکت کردم.

همراهان عبارت بودند از:

شاهپور محمدرضا، ولیعهد.

فرج الله‌خان بهرامی، رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی.

چراغعلی‌خان، کفیل وزارت دربار.

جعفرقلی‌خان اسعدبختیاری.

امیر لشگر خدایارخان.

امیر لشگر نقدی.

امیر لشگر انصاری.

علیخان دشتی، نماینده مجلس شورای ملی و مدیر روزنامه شفق سرخ.

دادگر، نماینده مجلس شورای ملی.

شکر الله خان قوام صدری.

میرزا کریمخان رشتی.

سرتیپ علیخان، معاون اداره امینه.

سرهنک محمدباقرخان، آجودان ولیعهد.

یاور منصور میرزا اجهانبانی، ریاست دواتومبیل اسکورت نظامی.

دونفر آجودان.

دونفر از اعضاء دفتر مخصوص.

از دروازه "تهران" وارد جاده شوسه شدیم. این قسمت تا "سرخه حصار" گرد و خاک بیشمار داشت. عمارت و باغ "سرخه حصار" در کنار جاده "جاجرود" و در دامنه کوه کم ارتفاعی بنا شده که رشته‌ای از این کوه ضلع شرقی جلگه "تهران" را محدود می‌سازد. این بنا از عمارات سلطنتی قاجاریه است که محض تفریح و تفرج خود ساخته‌اند، و باوجود مصارف بسیاری که در عرض سال نگاهداری و حفظ آن ایجاب می‌کند، هیچ فایده‌ای از آن حاصل نمی‌گردد. چون سزاوار نمی‌دیدم که این ابنیه بیش از این بی‌فایده بماند و مردم از آن نفعی نبرند، به‌متصدیان امور دستور داده بودم راهی برای استفاده از آنها در نظر بگیرند که عمومیت داشته باشد. اخیراً دکتر حسین‌خان بهرامی، رئیس کل صحیه مملکتی، پیشنهاد نمود که عمارت مزبور، برای تأسیس يك سناتورיום تخصیص داده شود که دارای پنجاه تخت‌خواب باشد، و مرضای مسلول شهر در آنجا تحت معالجه درآیند. این مرض، با وجود هوای خشک و آفتاب درخشان "تهران" که دافع سل است، متأسفانه به‌علت عدم رعایت اهالی از اصول صحی، خاصه اهل بازار که در زیر سقف‌ها و در هوای کثیف دکانین متوقفند، در "تهران" شیوعی وافر دارد، ولی تا کنون برای این قبیل مرضا محلی متناسب که هوای مقتضی و مسافت کافی از شهر داشته باشد، ترتیب داده نشده بود. معلوم است که معاشرت با مسلولین تا چه میزان برای سلامت مردم خطرناک است. پیشنهاد رئیس صحیه را پذیرفتم، و امر اکید صادر کردم که وسائل این کار را هر چه زودتر فراهم آورند.

مخارج اولیه تأسیس این سناتورיום را بیست‌هزار تومان، و بودجه سالیانه آنرا در حدود چهل هزار تومان برآورد کرده بودند. چون از بودجه مملکت به‌زحمت ممکن می‌شد که چنین وجهی تخصیص بدهند، چندی این موضوع معوق ماند، تا این که اخیراً، چون عزیزخان خواجه وصیت کرده بود دارائی او را پس از مرگ به پادشاه وقت تسلیم کنند، صورت اموال او را از نظر من گذرانیدند. من نیز هیئت دولت را مختار گردانیدم که این اموال را به‌یکى از دو مصرف معارفی یا صحی برسانند.

هیئت دولت نیز صحیه را ترجیح داد، و به‌این ترتیب عایداتی برای مریضخانه مزبور پیدا شد، و دیگر تصور نمی‌رود مشکلی برای انجام این کار خیر باقی باشد.

"سرخه حصار" نسبت به شهر "تهران" ارتفاع بیشتری دارد، و از این جا راه به بالای گردنه "هزاردره" صعود می‌کند. منظره دره‌های بیشماری که از دامنه "البرز" فرود آمده، و این قطعه خاک را پرچین و شکن می‌کند، برای اشخاصی که از جلگه "تهران" بیرون آمده باشند خالی از تماشاست.

کلمه "هزاردره" که اسم این تنگه شده، واقعاً برای تعیین عده شعب آن کافی نیست.

در حینی که می‌خواستم از بالای این گردنه سرازیر شده و به‌جانب رودخانه جاجرود بروم، خبر دادند که اتومبیل حامل بنزین و نظامیان بمب‌انداز در اواسط گردنه متحرق گشته، و راه به واسطه اشتعال بنزین و احتراق بمب و فشنگ مسدود است. فوق‌العاده از این خبر متعجب شدم، زیرا اتومبیلی را که برای این عده نظامی تعیین کرده بودند، از محکمترین اتومبیل‌های طرز جدید بشمار می‌رفت و رانندگان مجرب و سفر کرده داشت.

از بس متألم و متأثر شدم امر دادم اتومبیل مرا تا همان نقطه پیش ببرند، و از احتراق بمب و غیره نیندیشند. شاید زودتر بر کیفیت حال مطلع شده، و وسائل نجات راکبین اتومبیل را فراهم آورم. اما افسوس که سرعت و شدت سانحه، راه چاره را بر بسته بود. اتومبیل بر اثر این احتراق بکلی ذوب شده بود، و منظره اسفناک اجساد این چند نفر نظامی، چنان تأثیر شدید و الیم و غمناکی در من کرد که تا آن روز هیچ‌وقت چشم خود را گریبان ندیده بودم. فوراً حفظ و حراست بستگان و اهل و عیال این چند نفر را در ضمن برقراری حقوق و مواجب مکفی، دستور دادم، و امر کردم مقبره‌ای مخصوص نیز بنام خدمت و وفاداری، برای سوختگان مستقر سازند. گویا بی‌احتیاطی یکی از نظامیان، و روشن کردن کبریت و سیگار، وسیله اشتعال یکی از پوت‌های بنزین شده و شوfer نیز هراسان، به‌جای نگاهداشتن اتومبیل و رفع چاره، اتومبیل را از جاده خارج، و به کوه زده و احتراق را تشدید کرده است.

علی‌ای حال هنوز نمی‌توانم از ابراز تأثر خودداری کنم. در تمام جنگ‌های عظیمی که برای من پیش آمده است، هیچ واقعه‌ای به‌این شدت و به‌این دلخراشی به‌نظرم نرسیده است. معلوم شد که نیم‌ساعت تمام چشم خود را به يك نقطه دوخته ابداً ملتفت هیچ چیزی نبوده‌ام. هیچک از همراهان نیز جرأت نکرده‌اند که نزدیک من آمده و مرا از این حالت بهت و حیرت که تا يك درجه برای خود من خطرناک بود، منصرف سازند. این چند نفر نظامی زیر دست خود من تربیت شده‌بودند، و هیچ‌وقت منظر آنها را از صفحه دل خارج نخواهم نمود. با اتفاقات پیش‌بینی نشده و قضا و قدر چه می‌توان کرد؟ با يك عالم تأسف و تحسر به‌راه افتادم. نیم‌ساعت در سرپل "جاجرود" پیاده شدم، ولی میل صحبت با احدی را نداشتم. چون شب را در "رودهن" خواهم ماند فقط به‌بهرامی دستور دادم که همراهان را به‌طرف "رودهن" هدایت نماید.

آب رودخانه "جاجرود" در ایام بهار، به‌واسطه طغیان آنها و رودهای کوچک دامنه "البرز"، خیلی زیاد می‌شود، طوری که جز به‌وسیله پل عبور از آن میسر نیست. در نتیجه، غالباً سدهائی را که برای زراعت در حدود "ورامین" و غیره بر آن می‌بندند، خراب

کرده و خساراتی وارد می‌سازد.

رود “جاجرود” از شهر “تهران” 600 متر ارتفاع دارد. ارتفاع “تهران” نیز از سطح دریا یکپهزار و دویست متر است (1200)، به این لحاظ ممکن است که آب این رودخانه را به “تهران” برد، زیرا تهران به واسطه نداشتن رودخانه بزرگ البته نمی‌تواند که زیبایی منظر و لطف طبیعی و نظافت جامع را دارا باشد. ولی انجام این نقشه به علت خسارتی که به زراعت “ورامین” وارد می‌گردد، و مخارجی که برای حفر مسیر رودخانه و عبور دادن از کوه لازم خواهد شد فعلاً میسر نیست.

در این باب، امر به تحقیقات علمی و دقیق‌تری دادم که در صورت امکان جبران نقص آب “ورامین” را بنمایند.

“تهران” را از روز اول برای مرکزیت و پایتخت انتخاب کردن، شاید مبتنی بر یک فکر عمیق نبوده و جهات مشخص و خانوادگی داشته است، ولی فعلاً که خواه‌نخواه مرکز مملکت واقع شده، با هر وسیله‌ای هست، باید برای آن فکر رودخانه و آب سرشار کرد.

بعد از قریه “کرد”، در نزدیکی و سرراه، قریه بزرگی دیده نمی‌شود، مگر “بومهن”. رود کوچکی که از “بومهن” می‌گذرد، از گردنه “سکندهار” نزدیک به “سیاه پلاس” سرچشمه می‌گیرد، و تدریجاً عظمتی یافته پس از الحاق به آب “آه” و “دماوند” به “جاجرود” می‌پیوندد. ارتفاع “بومهن” از “تهران” 500 متر است.

قریب نیم‌فرسنگ بعد از “بومهن”، قریه “رودهن” است، که آب “آه” از آن می‌گذرد، و قریب یکصد و پنجاه خانوار سکنه دارد که کردبچه و از مهاجرین “ارومیه” (رضائیه) می‌باشند. “رودهن” ملک شخصی من است. اخیراً برای رفاه حال عابرین، دستور ساختمان یک مهمانخانه‌ای در این قریه داده‌ام که مقداری از بنای آن حاضر شده، و بقیه را هم مشغول‌اند. چون در مجاورت این قریه آب معدنی خوبی وجود دارد، بعد از امتحانات شیمیایی و فوائد مسلم آن، دستور ساختمان حمامها و محل‌های منظمی دادم که با وجود راه شوسه‌ای که ایجاد کرده‌ام، بتواند مورد استفاده اهالی “تهران” و سایر نقاط واقع شود.

هوای “رودهن” به واسطه مجاورت با “دماوند” و ارتفاع محسوسی که نسبت به “تهران” دارد، طبعاً سرد و بی‌لذتی است، و طرف مقایسه با هوای “شمیرانات” نیست. با سرعت سیر اتومبیل، چون زیاده از یک ساعت و نیم و دوساعت بیشتر، فاصله از “تهران” ندارد، یقین دارم در فصول تابستان مورد استفاده کامل اهالی “تهران” واقع خواهد شد. خاصه اینکه از آب معدنی و استحمام و استنشاق هوای اطراف آن و غیره، استفاده زیادتری خواهند برد.

نزدیک به مغرب در عمارت جدیدالبنای “رودهن” پیاده شدم. اطاق‌های مهمانخانه را که مشرف به رودخانه است و دره، برای اقامت همراهان تخصیص داده‌اند. من و ولیعهد در عمارت بالای باغ منزل نمودیم.

هر چند هوای این دره در این شب مهتاب بسیار مطبوع به نظر می‌آمد، ولی واقعه امروز در گردنه “هزاردره” طوری مرا مغموماً ساخته بود که واقعاً از هر تفریح و تماشائی منجر بودم. بهرامی اطلاع داد که در سرپیچ “جاجرود” در نقطه‌ای که راه شوسه به‌طرف “رودهن” منعطف می‌گردد، در بیست قدمی جاده یک پلنگ و یک بچه پلنگ دیده است که نگران حرکت اتومبیل و شعاع چراغ آن بوده‌اند، و خیره به‌طرف اتومبیل نگاه می‌کرده‌اند. اتفاقاً سه نفر دیگر که در اتومبیل مشارالیه بوده‌اند، و خود او هیچ کدام دارای اسلحه نبوده، و پلنگ‌ها به واسطه صدای بوق اتومبیل، قریب سیصد قدم از کنار جاده خارج شده و از بالای تپه، باز به‌طرف اتومبیل نگاه می‌کرده‌اند. اگر یک‌ساعت زودتر اطلاع داده بود، حتماً برای شکار آنها حرکت می‌کردم، افسوس که پس از مغرب این اطلاع را داد، و هوا بکلی تاریک شده است. من اصولاً به شکار حیوانات و پرندگان رغبت زیاد ندارم، و خیلی کم اتفاق می‌افتد که میل به رفتن شکار و زدن آهو و کبک و غیره نمایم، ولی برای شکار ببر و پلنگ خالی از علاقه نیستم. علی‌ای‌حال دستور حرکت فردا و ترتیب سفر را داده، خوابیدم.

ساعت هشت صبح که از منزل بیرون آمدم، اتومبیل‌ها حاضر بود. همراهان به‌انتظار من، در باغ ایستاده بودند. ابتدا قریب یک ربع فرسنگ از راهی که دیروز آمده بودیم مراجعت کرده، به سر جاده “دماوند” رسیده، و از پل محفزی عبور کردیم. راه دائماً بر ارتفاع خود می‌افزاید. اتومبیل‌ها در دامنه جنوب شرقی “البرز” در حرکت‌اند. دره‌های عمیقی پیش می‌آید که اتومبیل غالباً در یک ارتفاع تقریباً دویست ذرعی بالا و پائین می‌شود. دره و ماهورهای پرپیچ و خم از هر طرف گسترده است، و سیمای خاک را به صورتی عبوس شبیه می‌کند. راه در این نقاط بر حدود “ورامین” مشرف است. رشته کوه “البرز” در طرف یسار ما ارتفاع زیادی نشان می‌دهد، زیرا که جاده خود در یک خط مرتفعی امتداد دارد.

من از این قسمت جاده خوشم نمی‌آید، و نپسندیدم. باید دستور بدهم که این قسمت را بعدها عوض کنند، و راه را از کنار “رودهن” به طرف “دماوند”، تسطیح نمایند که خطر اتومبیل‌رانی کمتر شود، و مردم سهل‌تر بتوانند عبور و مرور نمایند.

پس از وصول به حدود شهر “دماوند”، و پس از عبور از نقطه‌ای که جاده “دماوند” را از خط “فیروزکوه” مجزی می‌سازد، وارد منطقه “فیروزکوه” و قراء و قصبات آن شدیم. اولین قریه سرراه ما “گیلیارد” یا “جیلیارد” بود، که قریه‌ای است نسبتاً بزرگ. پس از آن “آئینه‌ورزان” قرار دارد، که دهی است مرتفع با هفتاد خانوار جمعیت. یک فرسخ دورتر از “آئینه‌ورزان”، قریه “جابان” واقع شده است که اهالی و تهرانی‌ها آنرا “جابون” تلفظ می‌کنند. قریه “سربندان” مرتفع‌تر از “جابون” است اما آب و هوای آن به لطف “جابون” نیست. نیم‌فرسنگ دورتر از آن، قریه “سیدآباد” است که آخر خاک “دماوند” واقع می‌شود. از گردنه‌ای که در یک

فرسنگونیمی “سیدآباد” واقع است، راه سرازیر می‌شود و دره‌ها بر عمق و تندگی خود می‌افزایند. “سیاه‌پیچ” قطعه‌ای از این قسمت راه است که در حین سرازیری اعوجاجی می‌یابد. و چون خاک و سنگ این قطعه از حیث رنگ و اعوجاج مورد توجه شوفرها واقع شده، به “سیاه‌پیچ” شهرت گرفته است. امر دادم حتی‌المقدور این قطعه راه را بتراشند و وسیع کنند.

چند قدم پائین‌تر، رودخانه‌ای جریان دارد که آنرا “دلی‌چای” یا “روددیوانه” می‌نامند. در فصل بهار دیوانه‌وار طغیان می‌نماید و غیرقابل عبور می‌شود و راه را قطع می‌کند. در باز دیده‌های قبلی، در ضمن دستورهای کلی که برای ساختن راه می‌دادم، مخصوصاً قدغن کردم که پل مستحکم و بلندی بر این رود ببندند. چون خبر ساختن آن رسید، گفتم که آن را “پل‌فردوس” بخوانند و اکنون “پل‌فردوس” سرآمد پل‌های این حدود است.

به‌نقل بهرامی، قریب چهل و پنج سال قبل مرحوم اعتمادالسلطنه در کتاب مطلع‌الشمس، وضع این نواحی خاصه “فیروزکوه” و قلاع و حصار آنرا مشروحاً و در کمال دقت و با نهایت امعان نظر شرح داده است. از آن زمان تا حال تغییر فاحشی رخ نداده الا اینکه قصبه زیبای “فیروزکوه” از فرط اهمال اهالی آن کثیف‌تر شده و شایسته اسمی به این زیبایی نیست.

مرحوم اعتمادالسلطنه مرد صاحب نظر و متبعی بوده، آثار و علائم و نوشتجات او را می‌پسندم. اخیراً در کتابخانه آستان قدس رضوی در “مشهد”، که به‌دین کتابها مشغول بودم، کتابی مبنی بر یادداشتهای یومیة اعتمادالسلطنه به‌دست من افتاد. بر دم منزل، و یکی دوشب به‌دقت مطالعه کردم. این کتاب دو جلد است، و یادداشتهای است که این شخص از گزارشات یومیة دربار نوشته، و با خط زش پاك نویس شده است.

هرکس بخواهد وضعیت دربار ناصرالدین را بفهمد، بهترین نمونه آن همین دو کتابی است که اعتمادالسلطنه نوشته است! کتابها را باید دید و آنوقت به‌خوبی فهمید که این مملکت چرا به‌این روز سیاه نشسته است؟ چرا گردوغبار مذلت، فقر و مسکنت، تباہی و تبهرزگاری چهره آن را آزرده ساخته؟ چرا مراحل تنبلی و تن‌پروری و وقاحت و بی‌آزرمی و بی‌فکری و بی‌علاقگی و اجنبی‌پرستی اندام عده‌ای از سکنه این مرز و بوم را سیاهپوش ساخته است؟ چرا يك ثلث ایران از بدن مملکت مجزا و به‌دست اجانب داده شده، و در تجزیة هر يك از قسمتها چه تأثری در دربار ظاهر و تا چه درجه به‌این تجزیه و تقسیم، با نظر لابلالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌اعتنائی نگریده شده است؟

من نمی‌خواهم که به‌سلسله قاجار با نظر عناد و خلاف عدالت نگاه کنم، زیرا هرچه بوده گذشته و رفته است، و فعلاً نیز موقعیت خود را مهمتر از آن می‌دانم که به‌یک جمعی نامحرم، خائن وطن و غیر ایرانی عطف توجهی نمایم، اما بینی‌وبین‌الله و از روی انصاف و حق، باید اقرار کرد که اگر چه افراد سلاطین این سلسله، همه مستعد در خرابی و فساد اخلاق افراد مملکت بوده‌اند، ولی عامل اصلی فساد و برباددهی مملکت، شخص ناصرالدین بوده، و در تمام اوراق دو جلد کتاب اعتمادالسلطنه، که با نظر دقت استقصاء شود، تمام ایام

زندگانی پادشاه وقت از دو کلمه خارج نمی‌شد: زن و شکار!

پنجاه سال صحبت زن و شکار، حقیقتاً تعجب‌آور است! پنجاه سالی که موقع نمو تمدن و علوم در اقطار عالم بوده، و چنانچه به‌دیده تحقیق و تدقیق موشکافی شود، نمو ترقی و تمدن در “اروپا” و “آمریکا” و مخصوصاً در “ژاپون”، مربوط به همین پنجاه سالی بوده که بشریت و مدنیت چهار اسبه به‌طرف تعالی و تجدد می‌دویده، و دربار ایران در این ایام تمام فضایل خود را صرف امیال نفسانی می‌کرده است.

بخاطر دارم که مدیر جریده حبل‌المتین “کلکته”، تقویمی انتشار داده بود متصور به‌سلاطین قاجاریه، و در آن تقویم از روی سند و تاریخ مسجل کرده بود، درست يك ثلث ایران، در ایام مزبور از کف رفته، و جزء ممالک خارجی شده است. تقویم مزبور چاپ شده و البته همه دیده‌اند.

چیزی که در یادداشتهای مرحوم اعتمادالسلطنه بیشتر نظر مرا جلب می‌کرد، این بود که تقریباً در آخر یادداشت هر روزی این عبارت را تکرار می‌کند “شکر خدا را که هنوز زنده‌ام!”

معلوم می‌شود فضیلت و تقوی، ذوق و قریحه، صنعت و ابتکار و علم و دانش اساساً مورد تکدیر و تدمیر دربار و صاحبان آن بوده است و این بیچاره، کمتر روزی بوده که به‌زندگی خود مطمئن و امیدوار باشد.

از “فیروزکوه” تا سر “گدوک” همه‌جا راه سربالا می‌رود، اما چندان تند نیست. کاروانسرائی از بناهای شاه عباس صفوی در سرگردنه باقی است، که هر چند عظمت و شکوهی ندارد و محوطه و طاقی چند بیش نیست، ولی در این مکان که مهیب بادهای سرد و سخت است، این پناهگاه برای مسافرین نعمتی است عظیم. اکنون قهوه‌خانه‌ای هم در کنار آن ساخته شده و دایر است.

چون از “رباط” دور شدیم، در میان جاده و کمر کوه هیکل‌های مهیب و عظیم شبیه به‌دود به‌نظر می‌رسد که در مقابل ما جزر و مد داشته، و با یکدیگر مصاف می‌دادند. این اول ابرهای “مازندران” بود که پیدا شده بودند. این ابر یا مه را اهالی “توره” می‌گویند.

هر قدر اتومبیل بیشتر می‌رفت، به‌ابر نزدیکتر می‌شدیم. در اثر باد هر لحظه صفوف آنها بهم خورده به‌اطراف پراکنده می‌شدند، و شخص گمان می‌کرد که آن نواحی تمام سوخته، و این دود حریق است که آسمان را پوشانده است. ناگاه وارد سینه مه یا ابر شدیم. هوایی مثل

هوای حمام، مرطوب و گرم، ما را فرو گرفت. لباس و دست و صورت من تر شد. هر قدر بیشتر می‌رفتیم، ابر غلیظتر و نقاط اطراف راه ناپدیدتر می‌شدند، به‌حدی که دیگر از بیست قدم فاصله هیچ چیز پیدا نبود. کوهها چنان می‌نمود که در يك پرده نازک حریر پوشیده شده‌اند. این ابرها مانند مرغهای عظیم‌الجثه در فضا حرکت می‌کنند و برسنگها نشسته، در خاک فرو می‌روند. اگر “البرز” اجازه می‌داد

که گروهی از این مرغان بزرگ به فضای “تهران” هم بیایند، چه خرمی و انبساطی که در آن اراضی خشک تولید نمی‌شد!

هوا کاملاً عوض شد. ولیعهد اظهار تشنگی می‌کند. چشمه آب باریک و شفافی که از روی سنگ به‌طرف جاده در جریان است، آب بسیار گوارائی است، و رفع عطش از مشارالیه شد.

شوفر و اتومبیل و صندوق‌دار، هر سه، اوقاتم را تلخ کرده‌اند.

اتومبیلی که سوار هستم، سیستم رنوست. صورت ظاهر آن قشنگ و مطبوع، ولی کوچکترین نشیب و فرازی کافی است که آن را در جاده نگاه دارد. این اتومبیل برای راههای فعلی ایران، که تازه شروع به‌احداث آنها شده است، جز دردسر فایده دیگر ندارد. دفعة چهارم

است که در برابر فراز و نهر مختصری ایستاده و با زور عملجات به‌راهش انداخته‌اند.

صندوق‌دار هنوز لیاقت آنرا ندارد که يك دستمال تمیز و نظیفی به‌دست من بدهد.

شوفر، برای آنکه تبعه خارجی است و هنوز فضیلت سابق ایران از دماغ او خارج نشده، بی‌میل نیست در مقابل اوامر ولیعهد خونسردی نشان بدهد. اتومبیل رنو را رها کرده، شوفر بی‌تربیت را اخراج و اتومبیل به‌رامی را سوار شده حرکت کردم.

از این جا دره بزرگ “تالار” شروع می‌شود. جاده شوسه در طول همین رودخانه، گاهی در ساحل پست و گاهی در ساحل یمین امتداد دارد. راه دائماً فرود می‌رود، و هوا گرم‌تر می‌شود. اولین آبادی بعد از “رباط”، “دوگل” است که آسیا و منظرة مصفائی دارد. سپس

راه از تنگه عمیقی می‌گذرد که کوهها از دو جانب بر روی آن خم شده، و تقریباً جاده را شبیه به‌شکافی که در دیوار احداث شده باشد، نموده‌اند. تراشیدگی کوه و پیچ و خم راه و بستر رودخانه نمایش با عظمت و دلفریبی دارد. از پیچ که عبور کردیم، عمارت اعضا

طرق “عباس‌آباد” نمایان شد. این بنا عبارت از چهار طاق و ایوانی است که تازه ساخته‌اند. مختصری در این نقطه توقف نمودم. همراهان من در تصادف به‌این بنای محقر اظهار شادمانی فوق‌العاده می‌کنند و مبالغه‌ها می‌گویند. تا يك درجه حق دارند، زیرا اولین

نشانه‌ای است که از تمدن و تجدد عصر معاصر به‌پیکر این صخره‌های عظیم و جبال مرتفع و دره‌های عمیق نصب می‌شود.

البته همراهان من بهقدر وسعت دماغ خود، و بهقدر وسعت دماغ پیشینیان ایران فکر می‌کنند. اگر گوش همراهان من طاقت شنیدن و اصغای افکار مرا داشت، به‌آنها می‌گفتم که عمارت دوسه اطاقی اعضاء طرق مورد استعجاب نیست. خط‌آهن ایران باید “البرز” را بشکافد و از همین جا عبور کند. مسافرین اقصی بلاد “اروپا” و “آمریکا” باید از قله “البرز” و تونل‌های همین نقطه سرازیر شده، و خاطره‌های خود را از تماشای مناظر ملکوتی “مازندران” بیاریند.

آیا انجام این آرزو و آمال محال و ممتنع خواهد بود؟ آیا به‌انجام آرزوی خود موفق خواهم شد؟ باخداست! چیزی که مرا فعلاً در زحمت دارد، این است که از صحبت این خیال نیز با همراهان خود منصرفم و مجبور به‌سکوت هستم. اجباراً باید قصص شاهنامه را بشنوم که محالات را به‌وجود پهلوان‌های افسانه‌ای خود ترسیم کرده است. با اشخاص باید به‌قدر انتظار آنها، و در حدود افکار و دماغ آنها صحبت کرد. فعلاً قصه‌های شاهنامه مطرح است. من هم می‌شنوم و در اعماق خیال خود با مختصر تبسمی میزان عقاید و افکار آنها را می‌سنجم. میرزا کریم‌خان ارتفاع و سختی کوه‌سار یمین دره “عباس‌آباد” را توجیه کرده، حق را به‌جانب فردوسی و قشون کیخسرو می‌دهد که نتوانسته‌اند از این محل عبور کنند. خدایارخان و نقدی تصور عبور از این راه را مافوق و هم و قیاس، و مافوق طاقت بشر می‌دانند. چه باید کرد؟ نمی‌دانند که اصلاً و اساساً شأن انسان و شرف انسان در این است که بر اثر فکر و توانائی خود بر عوامل طبیعی غلبه بسته، و تا هر درجه که می‌تواند، عناصر طبیعی را مطیع و منقاد خویش بنماید.

من به‌همراهان خود اعتراضی ندارم. اکثریت سکنه روی زمین همانهایی هستند که برطبق مقتضیات محیط نشو و نما کرده، و دایره عقول و افهام خود را از موازی خوردن و خوابیدن و راه رفتن و تأمین معاش کردن، و وسیع‌تر نمی‌بینند. من تصور می‌کنم که عقل و فکر برای غور در طبیعت، مجاهده، کوشش و تصمیم در دماغ انسان به‌ودیعت گذارده شده است. شبهه‌ای نیست که اقلیت مردم، از عقل و فکر خود در غور و تحقیق استفاده می‌کنند. در بین آنها نیز اشخاصی دیده می‌شوند که از سعی و کوشش نیز امساک نمی‌ورزند. اما مرد مصمم کمتر در میان مردم وجود پیدا می‌کند. تصمیم گرفتن کار آسانی نیست، و اجرای تصمیم چندین بار از اخذ تصمیم دشوارتر است. از این جاست که يك نفر مرد مصمم قادر است که يك مملکتی را به تغییر ماهیت مجبور سازد. مرد مصمم تابع عوامل ظاهری طبیعت و مقتضیات محیط نمی‌شود. او محیط را به مقتضیات فکری خود مطیع و آشنا می‌سازد. اوست که يك مرحله‌ای از سعادت را به استقبال بشریت فرستاده، و يك قدم بشر را به طرف سعادت می‌راند و رهبری می‌کند. علی‌ای حال از مطلب دور نشویم. خط‌آهن بزرگ ایران، چه بخواهند و چه نخواهند، باید از همین هفت‌خوان رستم شاهنامه عبور کند. من این فکر را در مخیله خود راسخ خواهم داشت تا ببینم چه وقت بودجه مملکت را متوازن خواهم کرد، و غرش لکوموتیو را در همین دره‌های وحشت‌خیز طنین خواهم داد.

“عباس‌آباد” دو قسمت است. بالا و پائین. این آبادی در دره عمیقی واقع شده و از هر طرف کوه‌های بلند، مانند حصار بر آن احاطه دارند. در دامنه مقابل “عباس‌آباد”، عمارت سفید و مفصلی به‌نظر می‌رسد که متعلق به یکی از خوانین سواد کوهی است. در دره “سواد کوه” از این قسم عمارت بسیار دیده می‌شود. ولی این بنا، به‌واسطه محلی که بر سر جاده دارد، ممتاز است، دره “عباس‌آباد” محل تلاقی سه راه مهم است. یکی به‌جانب “مازندران”، دیگر به‌طرف “فیروزکوه” و سوم به‌سمت داخله “سوادکوه” ممتد می‌شود. این عمارت بر هر سه قطعه راه مشرف است، و در بالای قله کوه به يك قطعه ابر شباهت دارد. از قدیم‌الایام اهمیت این نقطه منظور متنفذین محلی بوده است. استحکاماتی در این محل ساخته بوده‌اند که کاملاً جاده “مازندران” را به اختیار آنها می‌گذاشت. گویا راهداری این نقطه فواید زیادی داشته و از مشاغل و مناصب عمده بوده است.

در کنار جاده “عباس‌آباد”، بنای کوچکی است به‌یادگار عملجات راه، که در این محل سخت مشغول تسطیح جاده بوده‌اند، و سال گذشته دچار حادثه شده‌اند. تفصیل آنکه باروت زیادی در کنار راه انبار بوده که هنگام لزوم به‌مصرف شکافتن کوه و سنگ برسد. اشخاصی که در حوالی بوده‌اند، بی‌احتیاطی کرده، آتش سیگار را در آن افکنده‌اند. تمام بیشه‌ها آتش گرفته و خانه‌های اطراف را ویران کرده است. هفت‌نفر مقتول و 13 نفر مجروح شده‌اند. خیلی از شنیدن این قضیه متأسف شدم. دومین دفعه است که در این راه می‌بینم آتش سیگار چه تلفات و خساراتی را وارد ساخته است.

در ابتدای ناحیه “سوادکوه” واقع شده‌ام. خاطره‌های عجیبی از مد نظر می‌گذرد. میل دارم قدری تنها باشم و فکر کنم. همراهان را مرخص کردم که بروند قدری استراحت کرده، صرف چای نمایند. و لعیهد که با صحبت‌های نمکین خود خاطر مرا محفوظ کرد، از مرخصی همراهان استفاده کرده، او هم رفت در اطراف جاده گردش نماید.

تنها ایستاده‌ام. به‌جانب ناحیه “سوادکوه” و مناظر دلپذیر آن نگاه می‌کنم. “سوادکوه” مسقط‌الرأس من است. اینجا را از صمیم قلب دوست دارم. به‌وطن خود مجنوبم. وطن خود را می‌پرستم. به‌نسیمی که از جانب بالا می‌وزد و دماغ مرا عطرآگین می‌نماید علاقمندم. به‌این کوه و سنگ و جنگل و درخت و ذرات خاکی که صفحه “سوادکوه” را تشکیل می‌دهد، صمیمی‌ترین، حساس‌ترین، و مؤثرترین جذبات روح و قلب خود را تسلیم می‌نمایم.

چه خاطره‌های مقدسی که الساعه از جلوی چشم من می‌گذرند، و سر تکریم خود را در مقابل آنها خم می‌نمایم. چه یادگارهای عزیزی که الان بروجود من استیلا یافته، و بی اختیار به‌طرف آنها پرواز می‌گیرم.

ای مهر مادری! ای محبت‌های مادرانه که مانند روح در آغوش نوازش تو پروده شده‌ام! ای یادگار امید و آرزو که صفحه وجودم، هیچ‌وقت از انعکاس وجود تو خارج نیست! به‌تو مجنوبم، و هنوز از شجاعت روح تو و صفای قلب تو استعانت و استمداد می‌کنم. از فراز تخت سلطنت به تو سلام می‌دهم. از کنگره‌های تاج سروری ایران به‌تو تعظیم می‌کنم. ای وجود بی‌مثل و ماندنی که کلمه تهور و رشادت و لغت عقل و درایت به‌وجود تو مفتخر بود! ای بی‌همتای بینظیری که شجاعت و عزت نفس را در طی هر قدم و تلو هر لحظه، درس اولین و آخرین می‌دانستی، و از تلقین آن به‌دماغ من از همان بدو طفولیت، صرف‌نظر نکردی، و دقیقه به‌دقیقه و ساعت به‌ساعت به‌پیروی از آن، مجبور و منقاد ساختی! هنوز کلمات ملکوتی تو در گوش من منعکس و طنین‌انداز است. هنوز اصوات آسمانی تو روحم را می‌نوازد و لوح ضمیرم را آرایش می‌دهد.

عظمت مقام، متانت، تهور، شجاعت و حتی جنگجویی‌های تو هرگز از نظرم فراموش نمی‌شوند. درس وطن‌پرستی را فقط از رفتار و کردار و سکنتات تو آموختم. درس تهور و شجاعت را فقط از اثر فکر و بازوی توانای تو تکرار کردم. هنوز تو را می‌بینم که به بازوی شخص خود تکیه کرده، و داری به‌محوطه “سوادکوه” حکمفرمایی می‌کنی، رؤس قبیله و خانواده را از دوست و دشمن دارم می‌بینم که



در مقابل اقتدار تو سرتکریم و تسلیم پیش آورده، و از اکریمیت تو دارند کسب احترام می‌کنند.  
 خاک “سوادکوه” نمی‌تواند منظر ملکوتی تو را از نظر من ناپدید کند. موانع طبیعی قادر نیستند که سیمای زنده و غیور ترا از خاطر من فراموش سازند. از رب‌النوع نسیم و باد آرزومندم که نوزد مگر برای آسایش تو، ریاحین بهاری چادر گل بر سر نکشند مگر برای نوازش تو و تسلیت خاطر تو.

وطن تو ایران، هر قدمی که از این به بعد بردارد، بلا تردید مدیون به‌افکار توست. هر اصلاحی که در این مملکت آغاز شود، مربوط به دروس ابتدائی و تلقینات اولیه توست. آسوده و آرام باش که دیگر خطری برای وطن تو نیست. سرزمینی که همیشه کنام شیران و مهد دلبران بوده، زندگانی خود را دوباره از سر خواهد گرفت. خواهد رفت به آن راهی که خدا آن را پسندیده، و افکار تو آن را پیش‌بینی کرده است. هدایت خواهد شد به آن طریقی که روح بشریت و انسانیت و تعالی و ارتقاء در گذرگاه آن نشست، و دست تمدن و تکامل به پیروی آن برپا خاسته است.

ای مهر پدري و یادگار فنا ناپذیر وجود! ای خدای ثانوی که هیچ امیدی بدون وجود تو قابل ظهور و بروز نیست! افسوس که دست روزگار زیارت سیمای تو را از من دریغ کرد، و مجال نداد که در سایه عطوفت و اقتدار تو لحظه‌ای بیاسایم، و از تبسم‌های جانپور تو کسب مسرت و قوت نمایم. کاش امروز وجود داشتی و در دیباچه “مازندران” صفحه اول را با حضور تو ورق می‌زدم! افسوس و هزار افسوس!

ای خاک “سوادکوه”! ای مرقد اسلاف و اجداد و نیاکان من! ای قطعه عبیر و بیز و عنبر آمیزی که بهشت برین در مقابل تو برای من به پیشیزی نیرزد! ای آرامگاه شجاعان و دلبران که هنوز هیچ سمستور بیگانه سینه تو را نخراشیده است! ای مسقط‌الرأس عزیزی که در طی هزاران سال و صدها نهضت و جنبش، همیشه دست رد به سینه نامحرم نواخته، و هنوز اجازه و رخصت نداده‌ای که کوچکترین تجاوزی از طرف بیگانگان و اقوام خارجی به جانب تو ظاهر گردد!

ای مهد خون بی‌آلایش! ای گهواره حقیقی ایرانی و قومیت! ای خاک با افتخار که امتزاج با بیگانگان هنوز در قاموس وجود تو معنی نمی‌دهد، و الفاظ بی‌تعصبی و کوتاه فکری از دیوان منشآت تو خارج بوده است!

ای خاک پاک ایرانیت که برای یک روز معینی ذخیره شده بودی، اینک در مقابل تو ایستاده‌ام. ترا نگاه می‌کنم. به طرف تو مجذوبم. تو را از صمیم جان دوست می‌دارم. وجودم از وجود تو عجین گشته، و ذرات وجودم از ذرات وجود تو تشکیل یافته است. از تو برخاسته‌ام، و به جانب تو معطوفم. تو قلب ایرانیت هستی و باید محسود بلاد واقع شوی. تا به باد به تو سلام، و خاک پاک تو توتیای چشم ملیت و ایرانیت باد!

همراهان کم و بیش از صرف چای فراغت حاصل کرده، دارند به طرف من می‌آیند. از قراری که رئیس کابینه تذکر داد، معلوم شد نیم‌ساعت تمام است که چشم خود را به یک نقطه دوخته، و هیچ انعطاف و تمایلی به خارج نکرده‌ام. مشارالیه سنخ افکار مرا در این موقع استنباط کرده بود. او به عقاید و خیالات من بیشتر از سایرین آشناست، زیرا از بدو ورود من به “تهران” (در موقع کودتا)، رئیس کابینه من و متصدی ابلاغ او امر من بوده است.

نشیب جاده تقریباً از حد اعتدال خارج است. دود کوره‌های ذغال هم که در کمر کوه از سوزاندن درختان، برای تهیه ذغال برمی‌خیزد، با مه آمیخته می‌شود و یک خط آبی‌رنگی در وسط مه سفید ترسیم می‌کند.

برای چه این درختان عظیم را این طور لابلایانه قطع می‌کنند؟ ذغال می‌خواهند؟ بسیار خوب! چرا بجای این درخت‌ها نهال تازه‌ای غرس نمی‌کنند؟ با این ترتیب ممکن است تمام جنگل این حدود از بین برود، و تبدیل شود به یک قطعه خاک! چنانکه علائم و آثار اضمحلال جنگل کاملاً در این حدود آشکار شده است.

مگر این جنگل‌ها (غیر از قطعاتی که متعلق به صاحبان معین است)، مال دولت و مملکت نیست؟ خیر، اصلاً دولت و مملکتی اخیراً در ایران نبوده که به این کلیات و جزئیات دقت کند! والا چگونه می‌شد که هر ذغال فروشی با کمال بی‌پروائی، مالیه مملکت را اینطور به عنوان ذغال آتش زده، با ثمن بخش به نفع خود بفروشد؟ اغلب این درخت‌هایی را که این طور لابلایانه ذغال می‌کنند، چوب‌های صنعتی است، و قیمت آنها یک فصل مهم از خزانه مملکتی را تشکیل خواهد داد. باید در این باب فکر اساسی بنمایم.

در حدود “تاله” جنگل عظمتی به خود گرفته، و کوه‌ها بکلی از درخت پوشیده بودند. از دامن کوه تا قله، درخت‌ها بر یکدیگر توده شده، و کوه‌های مخروطی را، به درختی عظیم شبیه کرده بودند، چنانکه هر درختی، برگی از آن کوه محسوب می‌شد. حقیقتاً منظره عجیب و جالب توجه‌ای است. طبیعت تمام قریحه و هوش خود را در نقاشی “مازندران” بکار برده، و از لطف و ذوق خود، حتی دقیقه‌ای را هم غفلت نکرده است.

من جنگل‌های “هندوستان” و “آفریقا” و “مناطق حاره” را ندیده‌ام، و شرح آن را فقط در کتاب‌ها خوانده‌ام. اما قسمت جنگل‌های “اروپا”، مخصوصاً “سویس”، تا آنجا که در سینما توگراف و کارت‌پستال‌ها دیده می‌شود، تصور نمی‌کنم مانند جنگل‌های “مازندران” بدیع و سرشار باشند.

راه در این نقاط از دامنه کوه می‌خزد و پیش می‌رود. تصور می‌کنم راجع به امتداد راه در این نقطه باید تجدید نظر کرد. از طرفی کوه‌های جنگل پوش قریب به هزار ذرع بالا رفته، و از طرفی دره عمیق و سرایشیب دویست ذرع فرود آمده، و رودخانه خروشان و مارپیچ در قعر آن جریان دارد.

راه مثل کمر بندی در این فاصله کشیده شده است. از دامن کوه تراشیده‌اند و به طرف پرتگاه رودخانه افزوده‌اند، ولی پیچ و خم‌های بسیار دارد که برای اتومبیل بی خطر نیست. مخصوصاً از “تهران” که به “مازندران” می‌روند، اتومبیل همه جا سرازیر می‌رود. قوافل که مصادف با اتومبیل می‌شوند، بکلی مستأصل و سرگردان می‌مانند.

هنوز چهارپایان این حدود با صدای اتومبیل آشنا نشده‌اند. بعضی از آنها که با این مرکب آتشین تصادف می‌کنند، در پیچ و خم راه با صدای بوق اتومبیل رم کرده، با نهایت هول و هراس به طرف کوه و یا به جانب رودخانه می‌روند. اگر مختصر بی‌احتیاطی شود، یا مصادف به عمل می‌آید، و یا حیوانات تلف می‌شوند. در اغلب نقاط هم گریزگاهی نساخته‌اند که قوافل خود را به کناری بکشند.

از عیوب دیگر این راه، پیچ‌های بسیار و سرایشیب‌های خیلی تند است، که بیش از میزان معموله هبوط و صعود طرق شوسه ساخته شده

است. دیگر سیل‌گیرهای متعددی است که حتماً در زمستان قسمتی از راه را خواهد شست. البته فعلاً به این راه، اسم راه شوسه نباید گذاشت. تمام مقصود من این بوده که عجلاناً “مازندران” به “تهران” وصل شود، و راه عبور باز باشد. سپس با خیالاتی که در مورد راه‌آهن دارم، جاده به‌قدری باید وسعت یابد، و شوسه حسابی به‌عمل آید که مختصر مانعی هم برای قوافل و مسافرین موجود نباشد. با وسائل حاضره و با عجله‌ای که شده البته رفع این نواقص تا به‌حال ممکن نمی‌شده، و مهندسین سعی لازم در ساختن جاده نموده‌اند.

کسی که قبل از ایجاد این راه، از این نواحی عبور کرده باشد، می‌داند که شکافتن سینه “البرز” و گریبان جنگل کار سهل و ساده‌ای نبوده، و اگر مراقبت دائمی شخص من نبود، و تهدید و تشویق متواتر و قطعی نمی‌کردم، اصلاً خود مهندسین اقدام به‌ساختن راه نمی‌کردند، و عمل را يك امر محالی می‌دانستند.

“پل سفید” از پلهای سابق این راه است که در عهد شاه‌عباس ساخته شده و دو چشمه دارد. اگر چه قابل ملاحظه نیست، ولی با مرمتی که اخیراً از طرف اداره طرق به‌عمل آمده، فعلاً یکی از پلهای مهم این راه شمرده می‌شود.

رسیدیم به‌قریه “زیرآب”. “زیرآب” نسبت به‌سایر قراء عرض راه، نقطه مهمی است. زیرا تلگرافخانه دارد، و در واقع مرکز “سوادکوه” است.

از “زیرآب” تا “شیرگاه”، که می‌خواهم شب را در آنجا بمانم، راه چندان سختی ندارد مگر در “میان‌کلا”، که سربالائی سخت آن هنوز باقی است. در این قسمت، جنگل نهایت عظمت و قشنگی خود را ظاهر می‌کند.

هیچ نقطه راه تا به حال به‌این باشکوهی نبوده است. درخت‌ها غالباً از 15 و 20 ذرع تجاوز می‌کنند. تمام سر به‌هم کرده، سایه منظمی بر زمین افکنده‌اند. آب رودخانه هم بیست ذرع پائین‌تر، باشکوه تمام می‌گردد و می‌رود. ساقه درختها اغلب در يك لباس ضخیمی از خزه پوشیده شده است، و شاخه‌هایی که شکسته و بر روی درخت دیگر تکیه کرده‌اند، از خرمی هوا و کثرت رطوبت مجدداً روئیده و برگ تازه داده‌اند.

جنگل‌های “مازندران”، خاصه قسمت “سوادکوه”، بر تمام نواحی “بحر خزر” ترجیح دارند. متأسفانه تا آنجا که اهالی دسترسی دارند، به‌قلع و قمع آنها پرداخته، و در غرس نهال هم توجه نمی‌کنند که این محصول گرانبها کم نشود.

در ممالک دیگر، با هزار زحمت و مخارج بی‌شمار غرس اشجار می‌کنند، اما اهالی ایران، در برانداختن جنگل‌های خود، بریکدیگر سبقت و پیشی می‌گیرند. البته در این مورد دستور و تعلیم لازم، بعد از مراجعت “تهران”، به وزارت فوائد عامه خواهم داد.

حوالی مغرب به “شیرگاه” رسیدیم. “شیرگاه” در جلگه کوچکی، محصور از کوه‌های کوتاه جنگل پوش واقع است. حمام و قهوه‌خانه و چند خانه از نی در آنجا دیده شد. روی تپه کوتاهی که مشرف است به‌پل و حمام، سه اطاق از چوب ساخته‌اند. سکوی باصفائی مشرف بر تمام این جلگه، در پهلوئی اطاقها بنا شده است. منزل مرا امشب در این اطاقها قرار داده‌اند.

همراهان، در قهوه‌خانه و خانه‌های ده پراکنده شدند. هوا رو به‌گرمی است و چندین درجه با نقاط عرض راه تفاوت دارد. “شیرگاه” خالصه است و زراعت برنج آن بد نیست. کوهستان “سوادکوه”، که دنباله‌اش تا يك فرسخ آن طرف “شیرگاه” کشیده شده، تدریجاً رو به کوتاهی می‌رود، تا بکلی در آن نقطه محو می‌گردد.

“شیرگاه” از حیث آب و هوا و جنگل و ارتفاع و غیره، برزخ بین “سوادکوه” و جلگه “مازندران” است. از این‌جا به‌طرف شمال، زمین هموار ساحلی با يك تناسب معینی شروع می‌شود که عرض آن از يك فرسخ و نیم تا ده پانزده فرسخ اختلاف دارد.

از “شیرگاه” به طرف شمال هر قدر پیش برویم، هوا مرطوب‌تر و زمین پست‌تر می‌گردد.

امشب به‌من و همراهان من خوش نگذشت. با آنکه سعی کرده بودند خوابگاه منظمی برای من ترتیب بدهند، مع‌هذا ناراحت بود. ناراحتی منزل و فکرهای دور و دراز چنان مرا به‌خود مشغول داشته بود که تقریباً دو ثلث شب را بیدار مانده بودم و نتوانستم بخوابم. همراهان در قهوه‌خانه و خانه‌های بی‌پروپایه، ترجیح داده بودند که شب را اصلاً نخوابند و بیدار بنشینند.

پرواضح است راهی که تازه افتتاح شده، و “مازندرانی” که از تمام مراحل تمدن دور مانده، چگونه ممکن است که برای من و همراهان تأمین آسایش نماید؟ هنوز يك دستگاہ اتومبیل که به‌این حوالی وارد می‌شود، زن و مرد دهکده‌ها دور آن جمع شده، و با صورت استعجاب به‌آن نگاه می‌کنند، و در اطراف این مرکب، صحبت‌هایی با هم می‌کنند که حقیقتاً شنیدنی و نوشتنی است. اساساً

لباس ما و طرز راه رفتن و برخورد ما، برای اهالی این حدود تازگی مخصوصی دارد، و زنها بچه‌های خود را بغل گرفته در سر راه می‌نشینند که از تماشای اتومبیل و حرکت آن محروم نمانند. همین قدر که یکی از همراهان، توجه به‌يك کلبه و قهوه‌خانه می‌کند، زنها و بچه‌های ده عموماً، و همین‌طور بعضی از مردها، فوراً فرار کرده و خود را در خانه‌های ده و یا گوشه‌ای پنهان می‌نمایند. مانند آنکه به‌يك موجود غیر منتظره‌ای برخورد کرده‌اند.

ظلم و جور بی‌پایان عمال دولت، و ورود یکنفر فراش حکومت در يك سامان، چنان هول و هراسی در قلوب این بیچارگان تولید کرده، که اساساً همه از سیمای یکنفر غیر محلی متوحش، و جز تصور چپاول و غارت، فکر دیگری در دماغ آنها رسوخ نمی‌کند. اتفاقاً حق هم با این بیچاره‌هاست. سنوات دراز است که مملکت با این اسلوب اداره شده، و اهالی نیز جز با این عادت نگرفته‌اند.

حاکم “مازندران”، مثل تمام حکام ایران، تا رشوه کامل (پیشکشی)، به‌دربار و درباریان نمی‌داد، اصلاً به‌حکومت منصوب نمی‌گردید. مأمورین جزء نیز تا پیشکشی به‌حاکم نمی‌دادند، به‌این قراء و قصبات و حکومت‌نشینان مأموریت نمی‌یافتند. البته آن پیشکشی‌ها را می‌دادند که ده‌برابر آن را از این مردم و این بندگان خدا بگیرند. در این صورت دیگر عصمت و ناموس و مالی برای رعیت باقی نمی‌ماند. نتیجه آن اعمال، همین هول و هراسی است که الان من دارم در چهره این بینوایان عور و برهنه، تماشا و مشاهده می‌نمایم.

من هر چه سعی می‌کنم از گزارشات سابق ایران، و رویه حکومت این مملکت خودداری کنم و چیزی ننویسم، باز در هر قدمی که برمی‌دارم، تأثراتی برای من حاصل می‌شود و مشاهداتی به‌منظرم می‌آید که بی‌اختیار به‌طرف اصل قضایا و ریشه قضایا معطوف می‌گردم.

این زن و مردی که در تصادف به‌يك نفر غیر محلی مشغول فرار هستند، غالباً عور و لخت و برهنه‌اند. آیا مافوق این وضعیت، بدبختی دیگری هم به‌تصور آنها می‌آید؟ اینها دیگر دارای چیزی نیستند که ترس و وحشت داشته باشند! دیگر از چه می‌ترسند؟ مملکتی که تمام ایالات و ولایات آن، از روی کتابچه مخصوص، و ثبت و ضبط معین، به‌يك عده درباریهای معلوم‌الحال و اشخاصی

معین فروخته می‌شد، (آنهم برای یکسال!) پیداست که وضعیت اهالی باید همین باشد که فعلاً در مقابل مرعی و منظر من گذارده شده است! آیا یکنفر صاحب وجدان در تمام طول و عرض این مملکت وجود نداشته که اقلأ شرح حال این مردم را به یک منبع و منشائی برساند، سؤال غریبی است! درباری که با مدرسه و محصل دشمنی می‌کرد، برای آنکه اشخاص چیز فهم وجود پیدا نکنند، البته همه این بدبختی‌ها را می‌دانسته، و متعهد بوده است که این بدبختی‌ها را تولید و تشویق نماید. در نتیجه این سیاه کاریها، وضعیت را به جایی کشاندند که مافوق توصیف است. نمونه آن همین مردم گرسنه و عور، همین سیمای گرفته و مکدر، و همین بدبختی‌هایی است که در اندام تمام این مردم بین راه، و در مقابل چشم من، عرض وجود می‌کنند!

این مملکتی است که با این صورت به دست من سپرده شده، و این است آن مملکتی که من باید در آن تغییر ماهیت بدهم، و اینها هستند آن مردمی که باید لباس عزت بپوشند و ابراز غرور ملی نمایند.

آیا با این وضعیت، با این روحیه اهالی، با این بدبختی‌هایی که در عروق و اعصاب اهالی رخنه کرده، و طبیعت ثانوی مردم این سرزمین شده است، باز باید توقع داشته باشم که در “شیرگاه” راحت بخوابم و آسایشی را برای خود قائل باشم؟ ممکن نیست! بهر رئیس کابینه گفتم به تمام وزراء در “تهران” ابلاغ نماید که فقط به اقامت پشت میز وزارتخانه‌ها و امضای چند دانه کاغذ اکتفا نکنند. غالباً بروند به ولایات، و در داخله ایران متواتراً مسافرت کنند. مردم را ببینند و با آنها خلطه و آمیزش کنند. مملکت خود را قبل از همه چیز بشناسند، تا اوامری که من به آنها می‌دهم، و تصمیماتی که باید اتخاذ شود، بتوانند از روی عقل و اطلاع و ایمان و عقیده به موقع اجرا بگذارند. هم آنها بفهمند که چه مسئولیتی در مقابل من و اهالی دارند، هم اهالی بفهمند که وزراء و رجال مملکت خارج از دسترس آنها نیستند، و هر مطلبی دارند، بدون ترس و بیم و بدون وحشت و تضرع به اطلاع آنها برسانند، و اگر کسی به صحبت آنها وقعی نگذاشت، مستقیماً به خود من مراجعه نمایند و دادخواهی کنند. رئیس کابینه را موظف کردم، ابلاغیه‌ای در تمام ایران انتشار بدهد، که هر کس عرضحالی دارد، مستقیماً به کابینه شخص من بفرستد. خود رئیس کابینه را مأمور کردم که عرضحالی‌های اهالی را بدون استثناء، شخصاً ملاحظه و به نظر من رسانیده، دستور جواب بگیرد و به عارضین ابلاغ نماید. مطالبی را هم که بهوزارتخانه‌ها مراجعه می‌دهد، دفتری باز نماید که شخصاً مراقب وصول جواب باشد، تا هیچ عرضحالی بلاجواب نماند، و مردم از این قید مذلت خارج شوند، و بدانند که از هیچ مأمور دولتی، تا زمانی که حرف حق و حسابی دارند، نباید بترسند.

چه باید کرد! اگر عدلیه منظمی در مملکت وجود داشت، احتیاج نبود که در ضمن اینهمه گرفتاری، روزی هزار کاغذ قرائت نمایم! پس از رجعت به “تهران” باید فکری به حال عدلیه کرد، و راه تدقیق و تحقیق باز نمود که امورات در تحت نظر قانون درآید، و مجاری امور به دست قانون سپرده شود، و هر کس در حدود خود تکلیف خود را بفهمد.

\*\*\*\*\*

صبح زود پس از قدری گردش در حوالی “شیرگاه” به طرف “علی‌آباد” راندم. راه در سطح دشت امتداد دارد. تقریباً دیگر پست و بلندی مهمی پیش نمی‌آید. از اینجا، نواحی گرمسیر “مازندران” شروع می‌شود. بکلی با قسمت کوهستان که طی کردیم اختلاف دارد، اما جنگل در زمین مسطح هم قطع نمی‌شود، فقط در مزارع دستی جنگل را بریده‌اند، و زمین را قلم و پنبه و برنج کاشته‌اند. در حدود مزارع از بقایای جنگل نمایان است، که مثل دیواری، قطعات کشت و زرع را از یکدیگر جدا می‌سازد.

“علی‌آباد” مطابق مثل مشهور، نسبت به دهاتی که دیده بودیم، شهر محسوب می‌شود. این نقطه که در سرسره‌ها “شیرگاه” و “ساری” و “بارفروش” واقع گردیده، بازار “علی‌آباد” است، و آبادی نسبتاً مهمی دارد. روزهای چهارشنبه اینجا بازار عمومی می‌شود. یکی از ملاکین اخیراً مهمانخانه مفصلی بناگذارده که هر چند تمام نیست، ولی پس از دایر شدن موجب آسایش مسافرین خواهد بود. در “علی‌آباد” توقف نکردیم، یکسر به “کیاکلا” که از جمله دهات حاصلخیز این حدود است، رهسپار گردیدیم، زیرا در آنجا وسائل آسایش و توقف بیشتر فراهم است.

از “علی‌آباد” تا “کیاکلا” سه فرسخ راه است. جاده شوسه نیست، ولی قبلاً امر داده بودم که برای هدایت اتومبیل‌ها در کنار راههای روستائی، در فاصله‌های مختلف نی نصب کنند که همراهان راه را گم نکنند و بهزحمت دچار نشوند. مع هذا راه را با منتهای زحمت عبور کردیم. باتلاق و آب و پست و بلندی زیاد است. غالباً اتومبیل‌ها را با دست می‌کشیدند و می‌بردند. دو دستگاه اتومبیل در بین راه ماند، که قادر بر حرکت دادن آنها نشدند، متجاوز از سه ساعت طول کشید تا این سه فرسنگ راه را طی کردیم. یک نواختی زمین، موانع جنگل، رطوبت و گرمی هوا از یکطرف، پشه و باتلاق و عفونت بعضی قسمت‌ها از طرف دیگر، تمام دشت “مازندران” را غیر قابل توقف می‌کند.

هر چند از حیث هوا و آب و چشم‌انداز، در صفحات صحرائی “مازندران”، جای قابل تمجیدی دیده نمی‌شود، اما از لحاظ زراعت و تجارت یکی از برومندترین و حاصلخیزترین و نافع‌ترین اراضی ایران به‌شمار می‌رود. برکت خاک، نزدیکی به دریا، رودخانه‌های قوی، و سایر عوامل ترقی و توسعه موجود است.

برای ناسازگاری آب و عفونت هوا باید به‌وسائل صحی متوسل شد. باید اهالی را وادار به یک رژیم صحی کرد که بتوانند با این آب و هوا دوام بیاورند. عجالتاً با طرز زندگانی این حدود، مردم زود تلف می‌شوند. به‌چهره مردم اینجا از وضع و شریف، با دقت تمام نگاه می‌کنم. یک نفر را نمی‌بینم که معاف از مالاریا باشد. تمام چهره‌ها گرفته و مکدر، رنگ‌ها زرد و پژمرده، تا جایی که اغلب از تند راه رفتن عاجز و ناتوان‌اند.

در “کیاکلا” امر دادم دواخانه‌ای دایر نموده‌اند. مریضخانه کوچکی هم نظر دارم اینجا بسازم. چنانکه در اول این سفرنامه اشاره کردم، “مازندران” خانه من، و مسقط‌الرأس من است. من وظیفه شخصی خود می‌دانم که به‌عمران و آبادی این نقطه توجه مخصوص نمایم.

فعلاً که جز یک کوره راهی بیشتر برای “مازندران” باز نشده، و منم با نصب علامت نی باید طی راه کنم و طبعاً موقع این صحبت‌ها نیست. البته اگر عمر من کفاف انجام آمل و آرزوهای مرا بدهد، و دست تقدیر کمک نماید، موقعی خواهد رسید که از اکناف عالم برای درک لذت منظر آن، رو به این ناحیه آورند و هر نقطه آنرا با مفهوم کلمه جمال و زیبایی مرادف ببینند.

قبل از ظهر به‌قریه “کیاکلا” رسیدیم. امروز نوبت بازار در این ده بود. مرسوم است که هر روزی در یکی از نقاط، که نسبتاً مرکزیت

داشته باشد، بازار عمومی تشکیل می‌شود. روزهای يكشنبه در “کیاکلا”، و روزهای چهارشنبه در “علی‌آباد” بازار دایر می‌گردد. از نقاط مختلف اشخاصی که اجناس فروختنی داشته باشند، به آن محل آورده عرضه می‌کنند. همچنین مشتریان و تماشاگران از هر طرف به آنجا روی نهاده، از اجناس بازار، و یا از دیدار رفقای خود، استفاده می‌کنند. فی‌الحقیقه این يك نوع نمایشگاه یا سوق عکاظ است که فوائد بسیار برای اهالی دارد. هم اجناس آنها به‌فروش می‌رسد، هم با یکدیگر معاشرت می‌کنند، و هم از صنایع یکدیگر تقلید می‌نمایند. سابقاً در خیلی از نقاط، این بازار دایر می‌شده، ولی اکنون جز در چند نقطه باقی نیست.

در فضای جلوی ده جمعی کثیر، از زن و مرد و طفل گردآمده بودند، بعضی در روی زمین اجناس محلی و امتعه خارجی خود را گسترده و مشتریان از هر جانب آنرا احاطه کرده بودند. بعضی هم در راه دیده می‌شدند، که نفت و قند غیره خریداری به‌دهات خود مراجعت می‌کردند.

قریه “کیاکلا” از دهات بزرگ این ناحیه است. اخیراً بر حسب دستور من، يك باب کارخانه پنبه پاک کنی در آنجا دایر شده است. لدی‌الورد، قبل از صرف ناهار، رفته به کارخانه. ساختمان، آلات و ادوات، ماشین‌های کارخانه، انبارها، نوع پنبه، ملزومات و اثاثیه کارخانه را تماشا کردم.

لذتی را که از دایر شدن این مؤسسه در خود احساس کردم، از حد وصف قلم خارج است. اولین دفعه است که دست تمدن جدید، صنعت جدید و ماشین در این ناحیه وارد شده است. اولین دفعه است که “مازندران” قدیم، “مازندران” تاریخ‌دار، از مدنیت جدید و تکامل جدید و تکامل تدریجی حسن استقبال می‌کند. اولین دفعه است که “مازندران” بی‌نظیر، استعداد فطری خود را برای جلب منافع مشروع ظاهر می‌سازد. اولین دفعه است که “مازندران” بازار “اروپا” و دنیا را در نظر گرفته و می‌خواهد علائم و آثار مثبتی از خود در عرصه گیتی ابراز نماید.

باغ وسیعی که اخیراً احداث کرده، و نهال فراوانی از نارنج و پرتغال و لیمو در آن غرس کرده بودند، کاملاً نظر مرا جلب کرد. نی‌های بامبو که در اطراف جوی آب نمو کرده‌اند، تا يك درجه اسباب تعجب شد. نی بامبو با این قطر و قواره، کم دیده می‌شود. مقتضی است دیرک‌های چادر را از این نی‌ها ترتیب بدهند، زیرا از حیث صلب و سخت بودن شکستگی نیست، و دوام دائمی خواهد داشت. حقیقتاً استعداد اراضی “مازندران” برای نمو نباتات، خالی از حیرت و عجب نیست. اشخاصی که ذوق فلاحت دارند و بخواهند منافع فلاحتی را در نظر بگیرند، بهتر از اراضی “مازندران” نمی‌توانند زمینی تحصیل نمایند.

منظره درخت‌های مرکبات در این ناحیه، لطف مخصوصی دارد. مبالغه نخواهد بود اگر بعضی از آنها را به درخت‌های گردوی کوچکی تشبیه کنیم که در نقاط بیلاقی به عمل می‌آید. بوته‌های پنبه در این حدود و صحرای “گرگان” شبیه به هیچیک از نقاط ایران نیست.

هنوز جای کاری و اهمیت این زراعت پرمفعت بر مردم این حدود مجهول است، و تازه در “لاهیجان” شروع کرده‌اند که این محصول را بکارند. من تصور می‌کنیم که اغلب نقاط “مازندران” برای جای کاری خوب است. باید دستور بدهم که مطالعه کاملی در این باب بنمایند. خیال می‌کنم که رفع احتیاج اهالی را به‌وجه خیلی خوب، می‌توان از حیث جای نمود. این زمین و استعدادی را که من می‌بینم، مشکل می‌دانم چیزی باشد که در آن بکارند، و بدون دردرس و در سرحد کمال از حاصل آن منتفع نشوند.

خدایار خان ذوق فلاحت دارد و در اطراف “تهران” به‌این امر اشتغال دارد. مشارالیه پس از تماشای این اراضی و محصول متأسف است که چرا “مازندران” تا به حال راهی نداشته تا او عشر سرمایه خود را در این اراضی به مصرف رسانده، و ده برابر عایدات بردارد. او را تشویق کردم که در این حدود اراضی بخرد و رفع تأسف از خود نماید.

حقیقتاً مأمورین و مستخدمین دوائر دولتی، که از روز اول پایه تحصیلات آنها بر روی اتکاء و اتکال به‌غیر گذارده شده، و از صبح تا به‌شام وزارتخانه‌ها را برای قبول تقاضای استخدام مستأصل می‌نمایند، اگر شعور آن را داشته باشند که در عوض آن التماس‌ها و عجز و زاریها توجه به‌این اراضی کرده و زندگانی پرمفعت و مستقل برای خود تشکیل بدهند، هم خدمت به‌خود کرده‌اند، هم خدمت به‌وطن و مملکت خود، و هم به‌استحکام استقلال جامعه خود.

ملت عبارت از کیست و چیست؟ حقیقت ملیت و وطن‌پرستی از کجا ناشی می‌شود؟ این موضوع مهمی است که سنوات دراز، و در طی کتابهای عدیده و با السنه مختلفه، در اطراف آن بحث شده، و هرکس عقیده مختلفی راجع به‌اثبات موضوع اظهار داشته است. بعضی‌ها اتحاد زبان و لباس را حافظ اساس قومیت و ملیت می‌دانستند. بعضی دیگر وحدت مذهب و آئین را وسیله استحفاظ ملیت و قومیت می‌شمردند، و بعضی دیگر، مقدمات و مؤخرات دیگری را بشمار می‌آوردند که این سفرنامه من اقتضای ذکر آنها را ندارد. در یکی از کتابهایی که اخیراً در “اروپا” به طبع رسیده بود، و ترجمه آن به‌دست من رسید، مؤلف چهار شرط اصلی و چند شرط فرعی را قید می‌نماید که بدون وجود آنها، اساس ملیت و قومیت هیچ‌وقت آن‌طوری که لازم است، مستحکم و مستقر نخواهد ماند. یکی از آن چهار شرط اصلی، همین اراضی و زمین است که باید آحاد اهالی را به‌آن علاقمند ساخت.

علی‌ای‌حال، از سپردن اراضی به‌دست خورده مالک، صرف‌نظر نباید کرد. این يك اصلی است که همه جا باید از آن پیروی کرد. به‌همین لحاظ، من خیال می‌کنم که باید خالصات دولت را نیز بین رعایا تقسیم نمایم، و با يك صورت منظمی امر به فروش آنها صادر نمایم، زیرا در آن‌واحد سه نتیجه ثابت به‌دست خواهد آمد:

اول آنکه اراضی دایر و آباد می‌شود، و طبعاً مملکت آباد خواهد شد.

دویم اشخاص و افراد مقید به‌وطن‌پرستی، و ملزم به‌نگاهداری خانه خود می‌شوند.

سوم امید و استظهار و عدالت، که از شروط اصلی زندگانی بشر است، در جامعه تعمیم خواهد یافت.

من در اینجا، بدون آنکه نظر خصوصی و شخصی به‌یک مملکت معینی داشته باشم، چون از روی اصول و کلیات حرف می‌زنم، اینطور نتیجه می‌گیرم، که با دلایل فوق و مقایسات فوق، مشکل می‌دانم در يك مملکتی که اصول اشتراک و کمونیسم حکمروائی کند، اصول وطن‌پرستی در آنجا ریشه بگیرد. زیرا اولاً امیدی برای اشخاص باقی نمی‌ماند، و نبودن امید در انسان اول مرگ و خاتمه زندگی است. همه در مدار زندگی خود، ببش از يك دفعه حس کرده‌اند که انسان ناامید، حتی حاضر به‌خوردن غذا و پوشیدن يك نیم تنه کهنه هم نیست، و فقط از راه نومیدی و اضطراب است، که مقدمات انتحار و خودکشی در يك فردی آغاز می‌شود. ثانیاً علاقه مادی از حیث خانه و آب و ملک و ضیاع و عقار برای کسی باقی نمی‌ماند، که در موقع تجاوز بیگانگان و اتفاقات غیرمنتظره، کسی ملزم به حفظ خانه و

قوت لایموت خود باشد.

در چنین مملکتی، ممکن است برخی از مردم در مواقع فوق‌العاده، به‌واسطه آنکه مأمور دولت و در تحت سلطه و نفوذ دولت هستند، علی‌الظاهر جوش و جلای به‌خرج بدهند، ولی توده مملکت که حقیقت ملت را تشکیل می‌دهد، خیلی مشکل است که در مقام وطن‌پرستی خود، ثابت و پابرجا و مؤمن و متقی باقی بماند.

عواطف زندگی و حیات در نهاد بشر موقعی طلوع خود را تحکیم خواهد کرد که استقلال افراد در انجام آمال و آرزوهای مشروع خود مستقر و پابرجا باشد. آن موقعی که جلوی آمال و آرزوی اشخاص (البته از راه مشروع)، گرفته شود، همان موقع است که آن عواطف و احساسات جذاب تبدیل می‌شود به یک مراحل یاسی که درست نقطه مقابل عزت نفس و استقلال وجود و تعالی و ترقی مملکتی است. مملکت بسته است به اشخاص، و اشخاص همیشه مربوط و مدیونند به ترقی و تعالی، و ترقی و تعالی نیز ظهور نخواهد کرد، مگر به‌تسطیح جاده‌های آمال و آرزو، زدودن پرده‌های یاس و نومیدی، و سوق دادن جامعه به‌طرف آن آرمانی که بطور کلی در دفاع فردا فرد یک جامعه و ملتی مستقر و موجود است.

می‌بینم که یک ساعت دارد از ظهر می‌گذرد. همراهان هم خسته هستند. از آنها جدا شده، رفتم به‌اطاق خود برای صرف نهار، در مواقع صرف غذا معمولاً من لباس خود را بیرون آورده، لباس راحت می‌پوشم، و این یکی دوساعت را جزو اوقات استراحت خود محسوب می‌دارم. در ضمن سایر مخلفات، یک دانه قرفاول هم کباب کرده بودند. نتوانستم صرف نمایم. دندانم باز درد گرفته و مرا ناراحت کرده است. طبیب دندان هم اینجا نیست. کتابی نزدیک صندلی من گذارده بودند. برداشته مدتی به‌مطالعه کتاب پرداختم، و از آمدن به‌بیرون اطاق خودداری کردم که همراهان ناراحت نشوند.

از “کیاکلا” تا “بارفروش”، یک فرسخ و نیم راه است. رودخانه “تالار”، که از ابتدای ورود به‌خاک “سوادکوه” همه جا با ما همراه بود، در “کیاکلا” مجدداً خود را نشان داده، و از میان این ده و “بارفروش” به طرف “مشهدسر” در جریان است. هر چند در فصول کم‌باران به‌سهولت می‌توان از آن عبور کرد، ولی هنگام بارندگی، آب چنان طغیان می‌کند که گذشتن از آن غیر ممکن است.

در ضمن اوامری که برای ساختن راه‌های “مازندران” داده‌ام، یکی هم بنای پل آهنین معظمی است بر روی این رودخانه، که کاملاً رشته ارتباط را مستحکم سازد. “بارفروش” را “بارفروش‌ده” هم می‌گفتند. تدریجاً شهر بزرگ تجارتي شده است، و سزاوار لقب ده نیست. بیشتر اهمیت این شهر از حسن موقع “مشهدسر” است، که در امتداد شمالی “کیاکلا” واقع، و اخیراً براعتبار تجارتي آن افزوده شده است. این بندر هم مثل “بندرجز”، قابل ورود کشتی‌های بزرگ تا ساحل نیست، و سفاین در مسافت هزاروپانصد ذرع ایستاده، احمال خود را به کرجی‌ها و قایق‌ها تحویل می‌دهند.

سه‌ساعت بعد از ظهر بیرون آمده، در باغ نارنج قدری گردش کردم. همراهان نیز آمدند. صحبت‌های متفرقه با آنها می‌کردم. پاسی از شب گذشته بود که به‌اطاق خود مراجعت کردم. شب‌ها را، مطابق عادت معمول خود، تنها می‌نشیم. اینهم از آن عاداتی است که از بدو طفولیت به‌آن معتاد شده‌ام. رویهم‌رفته بیشتر ساعات زندگانی یومیة من به‌تنهایی می‌گذرد. شب‌ها را عموماً در اطاق خود تنها زیست می‌کنم. و عجب این است که به‌این تنهایی، چون طبیعت ثانوی من شده، خوشوقت هم هستم. روزها را هم، غیر اوقاتی که در دفتر اداری خود هستم، و اشخاصی نزد می‌آیند، و یا برسبیل لزوم کسی را می‌طلبم، بقیه را تنها، اعم از شهر و بیلاق، راه می‌روم و فکر می‌کنم. شب‌ها به‌واسطه سکوت طبیعت و نبودن سروصدا، بر تفکرات من افزوده می‌شود، و غالباً ناراحت می‌شوم. از بدو جوانی به‌بیشتر از چهار ساعت خواب معتاد نشده‌ام. اگر حواسم مشغول نباشد و بتوانم چهار ساعت بخوابم، این چهار ساعت، خواب طبیعی من است، و بکلی رفع خستگی مرا می‌نماید. اما این اوقات بیش از سه ساعت خواب ندارم، و در ورود به‌استراحت‌گاه، باز غالباً قریب به نیم‌ساعت یا سه ربع در فکر هستم.

به وضعیات این مملکت، از سر تا ته که نگاه می‌کنم، به جزئی و کلی اصلاحاتی که در هر رشته و هر شعبه باید به‌عمل آید، و همین‌طور به‌مسئولیت خود در مقابل اینهمه خرابی که توجه می‌کنم، حقیقتاً گاهی مرا رنجور می‌نماید.

هیچ چیز در این مملکت درست نیست. همه چیز باید درست شود. قرن‌ها این مملکت را چه از حیث عادات و رسوم، و چه از لحاظ معنویات و مادیات خراب کرده‌اند. من مسئولیت یک اصلاح مهمی را، بر روی یک تل خرابه و ویرانه برعهده گرفته‌ام. این کار شوخی نیست و سرمن در حین تنهایی، گاهی در اثر فشار فکر در حال ترکیدن است.

مگر خرابی یکی، دو، ده و هزار است که بتوان یک حد و سدی برای آن قائل شد.

آیا کسی باور خواهد کرد طرز لباس پوشیدن را هم من باید به‌اغلب یاد بدهم؟

هنوز در ایام سلام، که روز رسمی و دارای پروگرام معینی است، اشخاص را می‌بینم که انصافاً از حیث لباس، استحقاق عبور در هیچ خیابان و پس‌کوچه را ندارند. اغلب از وکلای مجلس شورا و وزراء، که طبعاً برگزیدگان جماعت هستند، هنوز لباس پوشیدن را بلد نیستند، و من در حین انعقاد سلام و رسمیت جلسه باید حوصله به‌خرج داده، و معایب اندام آنها را به‌آنها گوشزد نمایم.

چند روز قبل در “تهران” که برای سرکشی انبار غله و تأمین آذوقه شهر رفته بودم، شخصی را دیدم که با لباس خواب و زیرشلواری و پای لخت روی سکوی عمارت خود نشسته، و به‌سبب‌گرا کشیدن مشغول است، و زن و مردی را که از پهلو او عبور می‌کنند، با نهایت لاقیدی می‌نگرد، و ابداً خیال نمی‌کند که احترام جامعه، مخصوصاً زنها، برای هر فردی لازم است. مجبور شدم که از اتومبیل پیاده شده و با دست خود این عنصر بی‌ادب و غیر محترم را تنبه نمایم.

اکثریت این مردم هنوز میل ندارند که درب عمارت خود را جارو کرده، دو قدم از زباله‌های منزل خود دورتر بنشینند.

صرف‌نظر از ادوار انحطاط و غلبه‌های عرب و مغول و غیره، یکصدوپنجاه سال است که عده‌ای از افراد مملکت در سرحد اعلائی فساد اخلاق نشوونما کرده، و به‌آن انس و خو گرفته‌اند. در بحدیحه این مذلت است، که من باید رقابت بین‌المللی را راجع به‌امور سیاسی و اقتصادی مملکت خود فکر کنم. حقیقتاً گاهی این افکار گوناگون برای خود من هم خنده‌آور می‌شود.

همه چیز را می‌شود اصلاح کرد. هر زمینی را می‌شود اصلاح نمود. هر کارخانه‌ای را می‌توان ایجاد کرد. هر مؤسسه‌ای را می‌توان بکار انداخت. اما چه باید کرد با این اخلاق و فساد که در اعماق قلب مردم ریشه دوانیده، و نسل بعد نسل برای آنها طبیعت ثانوی شده است؟ سالیان دراز و سنوات متمادی است که روی نعش این مملکت تاخت و تاز کرده‌اند. تمام سلول‌های حیاتی آنرا غبار کرده، به‌هوا پراکنده‌اند و حالا، من گرفتار آن ذراتی هستم که اگر بتوانم، باید آنها را از هوا گرفته و به ترکیب مجدد آنها بذل توجه نمایم.

اینهاست آن افکاری که تمام ایام تنهائی مرا به خود مشغول، و يك ساعت از ساعات خواب مرا هم اشغال کرده است.

\*\*\*\*\*

صبح دوشنبه نیز در این قریه مانده، تجار و محترمین “بارفروش” را که آمده بودند، پذیرفتم. دستوراتی راجع به ترویج زراعت پنبه و چای صادر کرده، و بعد از ظهر اجازه حرکت به طرف “ساری” دادم.

خیال داشتم که در “کیاکلا” دوسه شب بمانم. چون هوا قصد بارندگی داشت، نتوانستم به تصمیم خود عمل نمایم، زیرا در صورت بارندگی، عبور از این دو سه فرسخ راه تا “علی‌آباد” غیرممکن می‌گشت، و با علامات نی و نصب چوب هم نمی‌شد عبور نمود، و مجبور می‌شدیم مدتی در این قریه بمانیم. لهذا از همان راهی که دیروز آمده بودیم، به “علی‌آباد” بازگشتیم. در “کیاکلا”، چیزی که دقت مرا کاملاً جلب کرد، این بود که از تمام خانه‌های ده، تنها کوچه و درب خانه‌ای که جارو و تمیز شده بود، فقط دو سه خانه‌ای بود که ارمنه در آنجا سکنی داشتند، و از اطفال ده نیز که در کوچه‌ها مشغول بازی بودند، فقط دخترهای کوچک این سه چهار خانواده ارمنه را دیدم که موهای خود را شانه زده‌اند. بقیه بچه‌ها تمام، شبیه به اشخاصی بودند که در اعصار ماقبل تاریخ زندگی می‌کرده‌اند.

از “علی‌آباد” راه قدیم شاه‌عباسی پیش می‌آید، که هنوز آثار سنگ فرش آن نمایان و در موقع بارندگی نهایت زحمت را برای عابرین فراهم می‌نماید. کاملاً راه‌سازی نشده و باید در همین اوقات شروع به تسطیح آن نمایند. پل رودخانه “سیاه‌رود” فعلاً بد نیست. شاگردان مدارس دهات، که اخیراً تأسیس شده، با پرچمهای سمرنگ در کنار جاده صف کشیده، سرود می‌خواندند. سرود آنها تقریباً با همان لهجه مازندرانی، خالی از مزه نبود. شاگردها را نوازش کردم. معلمین و مدیرها را هم تشویق کردم که بر مراقبت خود در تربیت شاگردها بیفزایند.

منظره محصلین مدارس، و چهره‌های بی‌گناه آنها، از هر چیز بیشتر مرا متأثر می‌کند، اما تأثیری که پایه آن فقط بر روی شوق و آمال بزرگ گذارده شده است، و بالاخره همین نسل است که باید غرور ملی و عرق وطن‌پرستی، در دیباچه دفاتر زندگی آنها نقش بندد. از قیافه شاگردها خوب حس می‌کنم که ما فعلاً نه وزارت معارف داریم و نه معلم، نه وزارت صحیه داریم و نه طبیب، علی‌الخصوص قسمت صحی “مازندران” که باید در درجه اول از اهمیت واقع شود.

در مراجعت به “تهران”، همین قدر که از گرفتاری احتیاجات اولیه خلاص شوم، باید فکری کامل برای معارف و صحیه مملکت نمود. از وزارت علوم و معارف فعلاً يك اسم بلاسما و يك وزارتخانه موجود است. ولی صحیه هنوز يك شعبه و اطاقی را از وزارتخانه مجوف داخله تشکیل می‌دهد، که اصلاً معلوم نیست چه می‌گویند و چه می‌کنند.

سیماهای زرد و مکدر و مالاریائی این اطفال بی‌گناه، همین اطفالی که باید آتیه مملکت را مزین سازند، هر شخص صاحب وجدان و فکوری را به لرزه در می‌آورد. برای “مازندران”، اگر فکر عاجلی نشود، این نسل حالیه اعم از اطفال و یا زنهائی که در اراضی شمال کار می‌کنند، در شرف انقراض به‌منظر می‌آید.

عصر وارد “ساری” شدیم. جمعیت کثیری در سبزمیدان از زن و مرد گرد آمده و منتظر بودند. در عمارت حکومتی، که میان سبزمیدان واقع است، فرود آمدیم. همراهان نیز در ساختمانهای اطراف وارد گشتند.

“ساری”، مرکز سیاسی “مازندران” است، که در زمان قدیم هم پایتخت سلاطین و امرای مستقل این حدود بوده است.

وضع معارف اینجا بسیار بد است. در این موقع، “مازندران” اصلاً رئیس معارف ندارد. مدارس دولتی چهار باب است به اسامی: پهلوی، شاپور، تأئید. و يك باب انائیه، در سه مدرسه قدیمه، طلاب به تحصیل مشغول‌اند. این مدارس موسوم‌اند به: امامیه، سلیمان‌خان، نواب‌علیه.

این مدارس، چنانچه از اسامی بعضی از آنها هم استنباط می‌شود، اخیراً افتتاح شده، و فقط عنوان افتتاح باب باید روی آنها گذارد، زیرا طول دارد تا بتوان اسم مدرسه به اینها اطلاق کرد. اهالی، يك مقدار از ترس من، و يك مقدار بر اثر تشویق مستقیم و غیرمستقیم من، حاضر می‌شوند که اطفال خود را به‌مدرسه بگذارند.

به‌اعماق قلب اولیاء اطفال که مذاقه شود، به‌مدارس طرز جدید خوش بین نیستند، و تصور می‌کنند که در این مدارس کفر و زندقه به‌آنها می‌آموزند. هنوز نمی‌فهمند که بین کفر و علم فواصل زیاد موجود است. البته فعلاً ابتدای امر است، و باید ماماشات کرد. دیری نخواهد گذشت، که حقیقت امر بر همه آشکار و ملتفت خواهند شد که بعد از این، زندگانی بدون مدرسه و تحصیل، امری است محال و محال و محال.

متأسفانه این سنخ افکار در ایران منحصر به “مازندران” و مازندرانی نیست. گرفتاری باطنی من در “تهران”، که مرکز مملکت است کمتر از “مازندران” نیست. اگر صلاح می‌دانستم، در این سفرنامه که مربوط به “مازندران” است، شمه‌ای از گزارشات محلات جنوب “تهران”، نهضت‌های چاله‌میدانی، و ابراز عقاید عمر و زید نوشته شود، مشاهده می‌شد، که نور فکر اکثریت فعلی “تهران”، چندان مشعشع‌تر از “مازندران” نیست.

همان بهتر که از این مقوله چیزی گفته نشود، و این افکار و اخلاق یأس‌آور در قلب خود من بیدارگر باقی بماند.

شهر “ساری” در زمین مسطحی واقع شده است، محاط به جنگل و باغ، هر چند برای زراعت، جنگل‌ها را در نقاط مختلفه قطع کرده‌اند، لیکن آثار آن در اغلب نقاط باقی است. کوچه‌های شهر بیشتر سنگ‌فرش است، و تا حدی عابرین را از زحمت بارندگی و گل محفوظ می‌دارد. نظر به مسطح بودن محل شهر، از بعضی کوچه‌ها درشکه و اتومبیل سیر می‌کند، و با آنکه کوچه‌ها برای حرکت این قبیل عرابه‌ها و وسایط نقلیه ساخته نشده، معذالك رفع احتیاج می‌نمایند.

چند کوچه را هم نسبتاً مستقیم‌تر و وسیع‌تر بوده، خیابان نام داده‌اند. مثلاً کوچه دروازه “بارفروش”، به‌مناسبتی بنام صفائیه موسوم گشته است.

در اواسط شهر فضائی است معروف به سبزمیدان، که اگر چه زینت و فرش خاصی ندارد، ولی تفرج‌گاه اهل محل است. فی‌الحقیقه لایق همین نام است. زیرا که بعکس سبزمیدان “تهران”، که سبزه را جز در دکان سبزی‌فروش نمی‌توان یافت، سطح این میدان از يك

قالی زمردین نمناکی همواره پوشیده است و منظره خوبی دارد. این میدان را، نرده‌هائی از خیابان مجزی می‌دارد. ادارات دولتی از قبیل دارالحکومه، مالیه، نظمی، تلگرافخانه و پستخانه در اطراف این میدان واقع شده‌اند. محل این ادارات اغلب در عمارات قدیمه است، که تقریباً رو به ویرانی است، و عبارتند از عمارت کریم‌خانی که ظاهراً از عهد زندیه باقی مانده، و عمارت آغامحمد خانی و عمارت ملک‌آرائی و غیره. چون این ساختمانها امروز رو به خرابی است، ادارات توانسته‌اند به‌زحمت و با تعمیرات زیاد در آنها مسکن نمایند. چون در ایام ساختمان هم اهمیت و عظمتی نداشته‌اند، از وصف آنها صرف‌نظر می‌کنم.

از نقاط برجسته عمارت معروف به کریم‌خانی، یکی برجی چند طبقه است که بر بالای سبزمیدان باز می‌شود. دیگر حوضخانه، که حوض مرمر کوچکی دارد در جنب برج مزبور. سایر ابنیه شهر “ساری” بهیچوجه اهمیت ذکر ندارد. سقفهای سفالین و دیوارهای کوتاه و کج و معوج از امتیازات آنهاست.

رطوبت دائمی این ولایت بناها را بزودی از پا در می‌آورد. از این جهت نقطه‌های قدیمی نمی‌توان یافت، مگر امامزاده‌ها، که قدمت آنها را هم حتی نمی‌توان قبول کرد، و طبعاً بارها مرمت شده تا به‌این حال مانده‌اند.

باغ شاهی که در جنوب سبزمیدان واقع است، خیابانی از نارنج دارد که قریب ششصد قدم طول آن است. از میان برگهای پرآب و با طراوت، نارنج‌های فراوان مثل گوی زرین می‌درخشند. در ابتدای باغ شاهی، عمارتی دو طبقه است که اداره تلقیح (شعبه‌ای از مؤسسه پاستور تهران)، آنرا مرمت کرده و در آن مسکن نموده است. اما باغ شاهی خراب شده، و به‌جنگلی بیشتر شباهت دارد تا به‌باغ و عمارت. قسمتی از آنرا دیوار کشیده‌اند، و در عمارت جنوبی رئیس مالیه محل می‌نشیند.

در این قسمت، خیابانی از سروهای کهن است که در امتداد خیابان نارنج سابق‌الذکر واقع می‌شود، و دیواری آن دو خیابان را از هم جدا کرده است. در میان باغ تعداد کثیری گاو، که دچار مرض مخصوص شده‌اند، دیده شد که به‌انتظار نوبت تلقیح مشغول چرا بودند.

یک مصیبت تأثر انگیزی که امسال بر اهالی “مازندران” وارد شده، شیوع مرض گاومیری است، که تا حال متجاوز از یکصدوپنجاه هزار گاو را تلف نموده است. به‌همین لحاظ، نه تنها از حیث فلاحت به‌خود ایالت مزبور صدمه وارد گردیده بلکه قسمت اعظم لبنیات “تهران” نیز که از “مازندران” حمل می‌شده، از میان رفته و این مال‌التجاره داخلی نقصان کلی پذیرفته است.

مرض مزبور، در اغلب ولایات ایران نیز الحال شیوع داشته، ولی در “مازندران” نظر به‌کثرت گاو و اتصال مراتع به‌یکدیگر، بزودی توسعه یافته و تلفات بسیار وارد نموده است.

وزارت فواید عامه چندی است به‌وسیله مؤسسه مخصوصی در صدد جلوگیری از این خطر برآمده، ولی چون متصدیان چندان مجرب نبودند، نه تنها جلوگیری کامل به‌عمل نیامد، بلکه نتیجه عکس بخشیده، و اهالی خیلی از دهات، اصلاً حاضر برای تلقیح سرم نمی‌شدند. سابقاً از هر گاو یک تومان قیمت سرم می‌گرفته‌اند، ولی اخیراً این نرخ به‌پنج قران تقلیل داده شد، و متصدیان مجرب‌تری به‌کار گماشته گردیدند.

مرکز سرم‌سازی تمام “مازندران” در “ساری” است. مطابق تحقیقی که کردم، در این موقع مقدار سیصد هزار سانتی‌مترمکعب سرم در “ساری” تهیه گردیده، و قریب شصت نفر در تمام “مازندران” و “استرآباد” مشغول تلقیح هستند. چون این عده کفایت نمی‌کرد، گفتم به‌وزارت فواید عامه ابلاغ کنند، که فوراً بر پرسنل و بودجه این مؤسسه مفید بیفزایند.

صنایع شهر “ساری” بسیار محدود است. حتی قالی بافی، که در تمام ایران متداول است در این شهر وجود ندارد. اخیراً زنی آمده و به‌این کار مشغول شده و سفارش‌هایی می‌پذیرد. یکنفر کاشی‌ساز، در “ساری” نیست، سال گذشته استاد منحصر بفرد آنجا وفات کرده و صنعتش را هم با خود برده است.

آب و هوای “ساری” خوب نیست. در این نقطه فی‌الحقیقه باید به‌دو فصل معتقد بود، تابستان و بهار. زمستانش را می‌توان جزو بهار شمرد، زیرا که خیلی سرد نمی‌شود، و اغلب از سالها برف نمی‌بارد. هوا خیلی متغیر و مختلف است. اطاقها را معمولاً جنوبی می‌سازند، و کمتر شرقی و غربی دیده می‌شود. هوای تابستان بسیار خفه و گرم است، مگر هنگامی که باران ببارد و هوا را تلطیف نماید. سابقاً در “ساری” روزهای پنج‌شنبه بازار عمومی دائر می‌شده، ولی اکنون متروک است. در “بارفروش” هنوز هم پنجشنبه‌ها بازار دایر می‌شود، چنانکه در دهات و قصبات دیگر “مازندران” نیز روزهای هفته به‌ترتیب بازار تشکیل می‌گردد. محل این بازارها سرپوشیده نیست، مگر در “علی‌آباد” و “جویبار”، که موضع خاصی تعیین گردیده و نسبتاً محفوظ است.

در “ساری” قنات وجود ندارد. آب مشروب را در زمستان (برج دی)، به‌آب‌انباری بزرگ می‌ریزند، و تا یک‌ماه بعد از عید نوروز بسته است. اهالی آب رود “تجن” را که در این فصل مضر نیست، و چهار سنگ از آن حقایه دارند، مصرف می‌کنند. اما در وسط بهار، شرب مردم از آب‌انبار است، و تا آخر سال آب می‌دهد. در این موقع اگر از آب رودخانه صرف شود، نظر به‌اینکه از مزارع شالی عبور می‌کند، تولید تب و نوبه می‌نماید.

از مصنوعات اطراف “ساری” آنچه است. چوخا را نیز از دهات اطراف به‌شهر می‌آورند. باشلق معروف به‌سوادکوه نیز، که از سوادکوه می‌آورند، در بازار شهر بسیار است. کتانهای هم از کنف می‌سازند. عبا‌های یخ‌کش، که در حوالی “اشرف” درست می‌کنند، برای باران و سرما خوب است.

در “ساری” به من خوش نمی‌گذرد. محلی را که برای اقامت من تخصیص داده‌اند، راحت نیست. حتی برای استحمام نتوانسته‌اند محل منظمی تهیه نمایند. عرضحال‌ها مستدعیات اهالی “مازندران”، و همینطور راپرتهای “تهران” و ولایات و اخبار خارجی، در هر نقطه‌ای هشتم مرتباً به‌عرض و اطلاع من می‌رسد. تمام را شخصاً ملاحظه، و دستور صدور جواب می‌دهم. چون توقف در این اطاق قدری ناراحت است، جلوی اطاقهای اقامتگاه خود که از موهای انگور پوشیده شده و جلوگیری از ریزش باران می‌نماید، قدم می‌زنم، و مکاتیب و مراسلات را ملاحظه و اوامر لازمه صادر می‌نمایم.

روزها، مرتباً بین ساعت شش و هفت صبح، باید کلیه مراسلات عادی و غیرفوری را به‌نظر من برسانند، اول مکاتیب دفتر مخصوص شاهنشاهی، بعد راپرتهای ارکان حزب کل قشون، و سپس اخبار خارجه و داخله و سایر مطالب را عموماً می‌بینم و دستور می‌دهم. راپرتهای تلگرافی و رمزی که از دوایر مربوطه به‌دست من می‌رسد، اکثرأ مضحك و خنده‌آور هستند. پیداست که متصدیان امر عمیقاً و دقیقاً وارد در جزئیات گزارش نیستند. و از روی بی‌فکری و گاهی هم مغرضانه قلم روی کاغذ می‌گذارند، و گاهی هم افواهیات شهری و غیره را به‌عنوان اخبار مهم راپرت می‌کنند. پس از تحقیق معلوم می‌نمایم که اغلب این راپرتهای مهم! اصلاً بیان واقع نیست، و بدون آنکه خودشان بفهمند، من غیرمستقیم و نسنجیده آلت اجرای اغراض دیگران در رساندن مطالب به‌من می‌شوند. اگر جریان امور

در تحت نظر مستقیم من تمرکز نداشت، و به تمام جزئیات امور شخصاً نمی‌اندیشیدم، همین راپرتهای کافی بود که يك سلسله اختلافات بی‌موردی را تمهید نمایند.

چه خوشبخت و سعادتمند آن ممالکی که عوامل و عناصر امر و متصدیان امور آن، لایق تشخیص و فهم مطالب هستند، و می‌توانند حق را از باطل و صحیح را از سقیم تجزیه و تفکیک نمایند. عجیب این است، که با وجود تذکرات کتبی و شفاهی، مع‌هذا باز راپرتهایی که به‌دست من می‌رسد، اغلب برخلاف حق و حقیقت تدوین می‌یابند.

به‌همین لحاظ، من در سطر اول پروگرام زندگی خود قید کرده‌ام، که هر موضوعی را شخصاً رسیدگی و شخصاً قضاوت نمایم، تا اغراض مأمورین نتواند در سرنوشت مردم و مقدرات آنها منشاء اثر و تأثیری باشد. من از بدایت زندگی، طبیعتاً و روحاً از هرگونه تعیش و تفریحی معاف بوده‌ام، و روال زندگانی من همیشه با کار و زحمت و سعی و عمل توأم بوده است. این ایام، متجاوز از چهارده ساعت شبانه‌روز را، مشغول زحمت و کار هستم، بلکه بتوانم به‌این وضع پریشان و بی‌سامان، سامانی بدهم. سربازخانه‌ها و تمام قسمت‌های نظامی، در تحت نظر مستقیم من اداره می‌شوند. رفتار نظامیان و طرز سلوک و اخلاقیات آنان را، شخصاً مراقب هستم. به‌تمام وزارتخانه‌ها و ادارت دولتی شخصاً نظارت می‌نمایم. رفتار عمال دولت را در ولایات تحت تقنیش شدید قرار داده‌ام، و قصد دارم بزودی هیئت‌های تقنیشیه سیاری تشکیل بدهم، که رسماً تمام ولایات را از حیث عمل مأمورین تحت نظر داشته، و راپرت آنرا برای من مرتباً بفرستند، تا هم به‌تجاوزات مأمورین خاتمه داده شود، و هم راه شکایت برای مردم باز باشد.

\*\*\*\*\*

صبح ساعت هشت از “ساری” حرکت کردیم. از “ساری” به “اشرف” هشت فرسنگ مسافت است. بعد از عبور از کوچه‌های سنگفرش و پرپیچ و خم “ساری”، از شهر خارج و پس از سه ربع فرسخ طی طریق به رودخانه “تجن” رسیدیم. این رودخانه از کوه‌های “دودانگه” و “چهاردانگه” سرچشمه گرفته، از مشرق “ساری” گذشته، در “فرح‌آباد” به بحر “خزر” می‌ریزد. در سرتاسر این رودخانه فقط يك پل هست که در سر راه واقع و دارای هجده چشمه است. معلوم نیست که پیش از صفویه این پل چه حالی داشته؟ ولی قدر متیقن آن است که در عهد شاه‌عباس، هنگام ساختن جاده شوسه، این پل نیز ساخته شده است، و بعدها تعمیرات بسیار در آن کرده‌اند.

در مصب “تجن” برجی سنگی است که برای دفع بعضی اشرار ترکمان ساخته شده است، و کشتی‌ها نیز از دور، از مشاهده آن استفاده کرده، دهانه رودخانه را تشخیص می‌دهند.

دیدن برج مرا به‌يك سلسله خیالات مخصوص سوق داد. از روی همین برج، خوب می‌توان احساس کرد که سلاطین سابق ایران، هیچ‌وقت خیال حمله به دشمن را در دماغ خود نمی‌پرورده، و همیشه جنبه دفاعی را برای خود اتخاذ می‌کرده‌اند، و در سر راه آنها بنای برج و بارو می‌کرده‌اند که چند ساعتی را از شر صدمات و حملات آنها برحذر بمانند. فعلاً جای خوشوقتی است که همان اشرار دیروز، اخیراً صورت سایر رعایای ایران را به خود گرفته، تمام مشغول زراعت و فلاحت‌اند. من می‌روم تا مدرسی را که برای تربیت اطفال آنها تشکیل داده‌ام، تماشا نمایم.

ایران قدیم و ایران اخیر و خضوع و خشوع آنها در مقابل اشرار و متجاوزین، هر سیره و اسلوبی را داشته است، به‌من مربوط نیست. سلاطین سابق نیز اگر از تمام اصول شجاعت و رشادت فقط به‌ساختن برجهای دفاعی قانع بوده‌اند، مربوط به خودشان است. من هم، اگر بعد از صدها و هزارها سال، به‌منکوب کردن و خلع سلاح کردن چند هزار یاغی، موفقیتی حاصل کرده‌ام، البته مباهاتی ندارم، زیرا باید آنها خلع سلاح و منکوب و مخدول می‌شدند. مباهات من، فقط در این است که ملت خود را به‌اصول مدرسه آشنا می‌سازم، و از طریق مدرسه است که آنها را به جاده مستقیم هدایت می‌کنم.

حالا هم قصد من از رفتن به‌صحرای ترکمان، معاینه مدارس آنجاست نه چیز دیگر. می‌خواهم با چشم خود ببینم، این قبایلی که در طی قرون بی‌شمار آواره صحرا بوده‌اند و بیابان‌گردی شعارشان بوده است، امروز در پشت میزهای رنگین نشسته‌اند و دارند اصول تاریخ و جغرافیا را حفظ می‌کنند. و آنها که در بدر بدنبال آب و آبادانی در سیر و سفر بودند، امروز در بحبوحه مزارع شاداب خود آرمیده‌اند. اشرار و یاغیان مخدول و منکوب شدند، و باید هم بشوند. اصول چادر نشینی و صحرانوردی و خانه بردوشی، باید وداع ابدی با ایران بگوید. این قبایل بلااستثناء، چه بخواهند و چه نخواهند، محکوم و مجبورند که آستانه مدرسه را ببوسند، و از درب خروج مدرسه، وارد صحنه عمل و زندگانی شوند.

کنون بسیار خوشوقتیم که برطبق راپرتهای واصله، بچه‌های ترکمانها قریحه و استعدادی از خود نشان می‌دهند، و در راه تعلیم و تعلم پیش می‌روند. فی‌الحقیقه منظره این اطفال ترکمانان که مشغول تحصیل هستند، حظ وافر برای من خواهد داشت، و با شوق و شغف می‌روم که استعداد آنها را شخصاً ببازمایم.

رودخانه “تجن” به‌بندر “فرح‌آباد” می‌رود. این بندری را که شاه‌عباس مایل به‌آبادانی آن بود، امروز بکلی خراب است. راه آن تا جاده شوسه به‌چوچه اتومبیل‌رو نیست. خیلی مایل بودم آنجا را بازدید نمایم، ولی به‌واسطه اشکال راه، و عجله‌ای که در مراجعت به “تهران” دارم، موقتاً صرف‌نظر کردم. باضافه اگر ناگاه بارندگی در این راه بشود، عبور از آن ممتنع است. باید فکر اساسی برای تجدید حیات این بندر بنمایم.

سال گذشته مطابق امری که داده بودم، قریب يك فرسخ‌ونیم از راه “ساری” به “فرح‌آباد” را اتومبیل‌رو ساختند، ولی هنوز به‌اتمام نرسیده و باید پس از تسطیح سایر راههای “مازندران”، عطف توجه به این خطه بشود. این بندر، باوجود اهمیت سابق و واقع بودن در روی رود “تجن”، امروز متروک است و فقط مال‌التجاره قسمت “ساری” از آنجا به خارجه حمل می‌گردد. اداره گمرک در آنجا دایر است. مسجد عالی و پل بزرگ “فرح‌آباد”، مثل سایر قصور و ابنیه آنجا، بکلی خراب شده و ببینده را متأثر می‌سازد.

“فرح‌آباد” بعد از مرگ شاه‌عباس، که در همانجا اتفاق افتاد، روی آسایش و ترقی ندید و فعلاً بندر “مشهدسر”، تجارت کلی



“مازندران” را به طرف خود کشیده و مقام نخستین را احراز نموده است.

بعد از “تجن”، رودخانه‌ای که در سرراه واقع است “نیکا” نام دارد که از “شامکوه” شروع شده، در چهارفرسخی شمال جاده به دریا می‌ریزد. پل بلندی بر آن زده شده، که هر چند به‌زرگی پل “تجن” نیست، ولی قشنگی آن به‌مراتب بیشتر است. در کنار رودخانه آبادی است موسوم به “نارنج‌باغ”. در این قسمت از جاده، کوهستان جنوبی خیلی پیش آمده، و فاصله آن به‌دریا کم می‌شود. راه تقریباً در دامنه کوه سیر می‌کند و از این لحاظ مصفا تر و مطمئن‌تر از راه دشت است. چشم‌انداز خوبی دارد. گاهی حاشیه کبودی در افق شمالی حدس زده می‌شود که گویا دریا باشد، اما هنوز تشخیص آن به‌خوبی ممکن نیست. اغلب در این قسمت راه، پست و بلندی‌هایی است. در بعضی قسمت‌ها عملیات مشغول زدن پلهای موقتی از شاخه‌های درختان جنگلی هستند، و حتی المقدور برای گذشتن اتومبیل‌های ما تسهیلاتی فراهم می‌نمایند.

قدم به‌قدم اتومبیل‌ها می‌ایستند و با زحمت هر چه تمام‌تر، آنها را با دست و شانه حرکت می‌دهند.

راه در میان جنگلی از انار، به‌طرف کوهپایه پیچید. بر روی دماغه کوهی که به‌طرف دشت پیش‌آمده است، آثار قصری نمایان شد. از این عمارت دوسه اطاق و چند جز و بدنه هنوز برپاست، و با چند سرو تنومند، که یادگار باغ و اطراف آن است، همدوشی و همسری می‌کند. کوه کوتاهی که عمارت را بردوش دارد، از سلسله “البرز” جدا شده به‌جانب دریا پیش رفته است. از این نقطه مرتفع دریا و جنگل و شهر “اشرف” و تمام سواحل خلیج دیده می‌شود.

این قصر را شاه صفی برای تفریح یکی از دختران خویش بناگذارده، و صفی‌آباد نام کرده است.

صفی‌آباد هنگام آبادی، نمونه جلال عهد صفویه بوده، و اکنون مثل بیرقی بر روی خرابه‌های جلال آنها برپای است.

چون شخص از “ساری” به “اشرف” می‌رسد، از مسافت دور نمایان گشته، و انهاء می‌کند که اینک بر سرزمینی پای می‌گذارید که یادگارهای آثار صنعتی و مختصر ارمان‌های تجارتهای آن مجتمع بوده است، و به‌شهری می‌رسید که اراده و ذوق سلیمی عهده‌دار آبادی آن گشته است.

شهر “اشرف” بهترین نمونه عزم شاه‌عباس صفوی است، و پس از “اصفهان” از هر نقطه‌ای بیشتر سلیقه این پادشاه را بیان می‌کند. من شرح حال سلاطین ایران را، تا آن میزانی که در تواریخ مسطور است به دقت دیده‌ام و عمق افکار آنها را، تا درجه‌ای که از صفحات تاریخ بتوان استقصا، کرد سنجیده‌ام.

بعد از فتنه مغول، که در تاریخ عالم باید يك واقعه کم نظیرش شمرد، بعد از آن هتاکهیا و خونریزیها و قتل عامها که ایران را بالمره از هم متلاشی کرد، و از ایران و ایرانیت جز يك اسم چیز دیگری باقی نماند، و بعد از آنکه مرور روزگار کار را به‌دوره صفویه کشانید، اگر چه تثبیت ماهیت ایران مدیون به‌زحمات شاه اسمعیل صفوی است، ولی اقرار باید کرد با آن که شاه‌عباس يك مصلح آزموده‌ای برای اخلاق جامعه ایرانیت شمرده نمی‌شود، مع‌هذا در تعمیر و عمارت و آبادانی خیالات قابل تمجیدی داشته، و از این جهت نام نیکوئی برای خود ذخیره و به‌یادگار گذارده است.

به‌همین ملاحظه است که من در ضمن سفرنامه خود غالباً از او اسم می‌برم، و تلو هر عمارتی که از او می‌بینم، نام او را با میل و رغبت تجدید و تکرار می‌نمایم.

اینکه می‌گویم مشارالیه یکنفر مصلح آزموده برای اخلاق جامعه ایرانیت شمرده نمی‌شود، مربوط به چند دلیل است:

اولاً طرز عیاشی و اسلوب تعیش او است که طبعاً نمی‌توانست در روحیات اهالی بی‌تأثیر بماند.

ثانیاً این پادشاه، باآنکه به‌صفت جنگجویی متصف بوده، مع‌هذا چون قدرت مطلقه‌ای در داخله خود نداشته، همین قدر که مثلاً حاکم گیلان به‌مقام مخلصه او برمی‌آمده، مشارالیه مجامله با او را برمنازعه ترجیح می‌داده است. به‌این مناسبات، و در ضمن برای آنکه به‌اصطلاح معروف آب چشمی از سایرین گرفته باشد، غالباً در مقابل گناههای کوچک مجازاتهای بزرگ می‌داده است. ثالثاً آنچه که از همه مهم‌تر، و غیرقابل عفو است، اختلاط سیاست است با مذهب، که تمام سلاطین صفویه شریک در این اشتباه‌اند، و شاه‌عباس مخصوصاً این اشتباه را خیلی غلیظ کرده است.

اگر چه این اختلاط و امتزاج کاملاً حکایت از ضعف قوای مرکز می‌نماید، ولی سلاطین صفویه به‌مناسباتی، که در این سفرنامه جای ذکر آن نیست، تا يك درجه متعمداً یا از روی بی‌فکری و اشتباه این خلط‌مبحث را تعقیب، و گاهی هم تشدید می‌کرده‌اند.

دلایلی که شاه‌عباس و سایر سلاطین صفویه را در تعقیب این موضوع مهم بخوانند تبرئه نمایند، به‌نظر من وافی و رسا نیست، زیرا در قضایای تاریخی عمر يك نفر و عمر يك سلسله را نباید مأخذ قرار داد. بلکه عمر تاریخ را باید در نظر گرفت، که اتخاذ يك تصمیم نارسا، تا چه مدت و زمانی ممکن است يك جامعه و امتی را بیچاره و فرسوده نماید.

شبهه و تردیدی نیست که مذهب و سیاست دو اصل مقدسی است که در تمام موارد، جزئیات این دو اصل باید مطمح نظر زمامداران عالم و عاقل باشد و دقیقه‌ای از آن غفلت نورزند، ولی اختلاط آنها با یکدیگر نه به‌صرفه مذهب تمام می‌شود، نه به‌صرفه سیاست اداری، و بالمال در ضمن این اختلاط و امتزاج، هم مذهب سست و بلاثر می‌گردد، و هم سیاست رو به‌تمامی و اضمحلال می‌رود. اگر چه ضربت این تصمیم مهلك را خود سلسله صفویه در زمان سلطان حسین بهتر از همه دیدند، مع‌هذا نتیجه این تصمیم غیر عاقلانه را نباید در دوره صفویه ملاحظه کرد، بلکه باید با تاریخ همراه آمد، و تأثیرات آنرا در ایام سلطنت قاجاریه تماشا نمود که پایه مذهب و سیاست بر روی چه منوالی چرخید، و به چه فلاکتی منتهی شد.

آنهايي که مذهب و سیاست را مخلوط به‌هم نمایند، هم انتظارات دنیا را مختل کرده‌اند، و هم انتظارات آخرت را تخریب نموده‌اند. گاهی هم بالمره، نتیجه، بر عکس مقصود به‌دست می‌آید، یعنی روحانیون کشیده می‌شوند به طرف دنیا، و سیاسیون به‌طرف آخرت، و این همان اختلالات عظیمه‌ایست که اصول زندگانی مردم را دچار تزلزل کرده، آنها را می‌راند به جانب ریا و تزویر و دور غگوئی و فساد و دورویی.

نتیجه این اختلاط ناصواب، تا به این حد ممتد می‌شود که مثلاً فلان مجتهد روحانی که کار اصلی او تصفیه اخلاق عمومی است، ماهی هشتصدوپنجاه تومان از خزانه دولت می‌گیرد که عمارات سلطنتی را حلال نماید، تا مردم مجاز باشند که در آنها نماز بخوانند. در عوض فلان وکیل مجلس شورای ملی، که وظیفه او ورود در سیاست اداری است، در پشت تربیون شمایل پیغمبر را باز می‌نماید، که مردم به‌اسلامیت و آخرت‌پرستی او تردید نیاورند، و او بر اثر این تزویر و تقلب مجال داشته باشد که علائق مادی خود را تأمین و بالاخره موقعیت او، به‌هر درجه و پایه‌ای هست، دچار تزلزل و ارتعاش نگرند.

روحانی اولی، در عوض قناعت و توجه به آخرت که عین تزکیه نفس است، فریفته دنیا و پول و ظواهر امور شده، ایمان و عقیده مردم را دچار شدیدترین تردید، و اصول تقوی و پرهیزکاری را مجروح و لکه‌دار می‌نماید.

سیاسی دومی که باید اصول زندگانی دنیائی مردم را راهنمایی کند، می‌رود دنبال عوام‌فریبی و ریگویی و تزویر و دورویی، که این نیز به‌نوبه خود در سست نمودن ایمان عامه تأثیر بسزائی دارد.

دو سال قبل که سمت ریاست وزراء را داشتیم، و برای سرکشی به قشون به منطقه‌ای مسافرت کرده بودم، شیخ‌الاسلام آنجا را دیدم که جلوی مستقبلین افتاده و در تبریک ورود من بلاغت و فصاحت مخصوص بخرج می‌دهد، ولی در تمام مذاکرات او کوچکترین کلمه‌ای که بوی ایمان و اعتقاد و پرهیز و آخرت از آن استشمام شود، از دهان او شنیده نمی‌شد. در ضمن معلوم کردم که این شخص بدون اجازه و فرمان، لقب شیخ‌الاسلام را برای خود تخصیص کرده است. دلیل این تقلب را از او مؤاخذه کرده بودند، جواب مضحکی داده بود، گفته بود:

“چون در تمام ایران شرط اول شیخ‌الاسلامی، بی‌سوادی است، من که بالمره سواد خواندن و نوشتن ندارم، لهذا از تمام شیخ‌الاسلام‌ها شیخ‌الاسلام‌ترم!”

بر من معلوم شد، که این شخص شاید در محل خود دارای زندگانی بسیطی است. علاوه بر ملک و باغ و ضیاع و عمارت، چهار باب خانه شخصی، و شش زن دارد! روزها در مسجد به‌منبر می‌رود و موعظه می‌نماید، و اهالی را با حيله و تزویر محکوم کرده که هرکسی سهمی از منال خود را به‌عنوان مال امام و زکوة به او بدهد. او از وضعیت خود استفاده و کراراً سفرهای تفریحی نموده، بدون آنکه کوچکترین قدمی در راه کار و زحمت و سعی و عمل بردارد، فقط از راه عوام‌فریبی در رأس اهالی محل قرار گرفته و پیرزنها نیز آب وضوی او را برای استشفاء و خیر دنیا و تأمین آخرت به‌یادگار می‌برند! تعجبی ندارد! نظیر این موضوع در اغلب نقاط ایران زیاد است. هرکس دستش رسیده به‌قدر جریزه و استعداد خود، اسلام و اسلامیت را وسیله ریب و ریا، و تأمین منافع شخصی خود قرار داده است.

فلان رئیس که در مرکز سیاست مملکت قرار می‌گرفت، صراحت لهجه را در خود عمداً خفه می‌کرد، و برخلاف معتقدات خود، متظاهر به آخرت پرستی می‌شد. و عوام‌فریبی را ترویج می‌کرد.

فلان وزیر و فلان رئیس‌الوزراء که رسماً و وجداناً مأمور انتظام ادارات و اصلاح دنیای ایران بودند، دم از آخرت و هول قیامت می‌زدند، و با ریش و عبا و طرز لباس در قلوب عوام تهیه منزل می‌کردند.

اما فلان معمم ظاهر‌الصلاح، که دیگر احتیاجی به‌تهیه این مقدمات نداشت، مخفیانه عیش شبانه و بانگ‌نوش‌نوش به‌استقبال آخرت می‌فرستاد و بکلی مجنوب می‌گشت به‌آن نکاتی که در قاموس تقوی و پرهیزکاری و ایمان و اعتقاد به‌خدا و رسول، هنوز فهرستی برای آن تدوین نشده است.

برای آنکه رشته سخن از دست نرود، متذکر می‌شوم که بنای صفی‌آباد در “اشرف” به‌اتمام نرسید، و عمارت نخستین آنهم خراب شد. قبل از ظهر وارد “اشرف” شدیم. خیابانی عریض از وسط شهر می‌گذرد. این جاده از جلوی عمارت سلطنتی، تا تپه “همایون” و کنار دریا امتداد دارد، قسمتی که در شهر واقع است، سنگ‌فرش نامرتبی داشته که برای ورود من تعمیرش کرده‌اند، ولی آن قسمت بیرون شهر، بکلی خراب شده و جز در بعضی نقاط اثری از سنگ‌فرش باقی نیست. منزلی که برای توقف من معین شده، عمارتی دوطبقه است، که سر در ابنیه سلطنتی محسوب می‌شود، چون مورد احتیاج اداره تلگرافخانه بوده، در سال 1338 مرمتی کرده‌اند. به‌این طریق که چند اتاق بزرگ را که روی طاق سردر بوده، کوچک نموده‌اند. اکنون ایوانی در وسط است، و چهار اتاق در دو طرف آن واقع شده است. این محل که از طرفی بر خرابه عمارت صفویه، و از جانبی بر سواحل دریا و تپه “همایون” و شهر “اشرف” مشرف است، منظری دلگشا دارد. واقعاً شهر “اشرف” دارای موقعی مخصوص است. جنگل و کوه از طرف جنوب، و دریا و دشت زراعتی از سمت شمال، آنرا احاطه کرده‌اند. وقتی که شخص از این سردر گذشته و به‌تماشای عمارت مخروبه قدیم قدم بگذارد، قبل از ورود به‌باغ چهل ستون، آب‌انبار بزرگی با سردر کاشی‌کاری در طرف راست مشاهده خواهد کرد، که گویند دو ثلث “اشرف” را آب می‌دهد. درب باغ تازه است و زینتی ندارد، اما به محض آنکه باز می‌شود و چشم به‌دورنمای عمارت می‌افتد، تاریخ و صنعت را توأم در نظر شخص مجسم می‌سازد.

خیابانی وسیع، از جلوی در تا پیش عمارت کشیده شده است. جدولی بزرگ مفروش از سنگهای قطور و عریض و طویل این خیابان را به‌دو قسمت منقسم می‌سازد. این جدول، به‌واسطه پستی و بلندی زمین، آب‌نماهای چندی دارد، که از ارتفاع دو ذرع آب نهر بر روی سنگی عریض با نقش‌های زیبا غلطیده و باز در جدول جریان می‌یابد.

حاشیه سنگهای این جدول سوراخهایی دارد که جای شمع بوده، و ظاهراً در شبهای جشن، به‌فاصله‌های خیلی کم، دو صف از شمع فروزان در میان گل می‌سوخته و عکس آن در جدول منعکس می‌گشته است.

تخته‌سنگهای این نهر بسیار خوب تراشیده شده است آنها را با میل‌های آهن به‌یکدیگر بسته‌اند، و ساروج محکمی آنها را بر زمین دوخته است. متأسفانه اهالی “اشرف”، محض استفاده از قطعات آهنی که مفصل سنگهاست، به‌زحمات بسیار بعضی از این احجار را شکسته، و آن آهن ناقابل را ربوده‌اند.

از دو جانب خیابان، دو صف درخت سرو برپای بوده، که امروز هم بعضی از آنها برپای است.

عمارت چهل ستون در آخر این خیابان است، اما سایبان بزرگی که برای نگاهداری تنباکو اخیراً در کنار استخر ساخته‌اند، قسمتی از منظره آن را از نظر می‌پوشاند و دورنما را ضایع کرده است. کوه جنگل‌پوش هم مثل این است که در پشت‌سر، دنباله همین باغ است. بی‌اندازه دورنمای باغ را عظیم جلوه می‌دهد. در سکوی جلوی عمارت، استخری بزرگ بوده که اکنون بی‌آب است. این استخرها از جمله لوازم عمارات دوره صفویه است و در جلو اغلب ایوانها و عمارت آنها موجود بوده، و عکس ستونها را در سینه خود منعکس و مکرر می‌ساخته است.

شکل سابق این چهل ستون معلوم نیست چگونه بوده، شاید شبیه به چهل ستون “اصفهان” بوده است. می‌گویند بیست ستون چوبی داشته، که چون عکس آن در استخر می‌افتاده چهل ستون جلوه می‌کرده است.

از این باغ، به‌باغ دیگر رفتیم که تقریباً با همین طرز بنا شده و موسوم است به حرم. هیچ کس در آن نبود، ولی چون متعلق به‌زنان بوده است، آنجا را مقدس می‌شمارند و اجازه نمی‌دهند کسی وارد شود. در جلو آن حوض بزرگی هست و سکویی مربع، که در هر زاویه‌اش

يك نشيمن از مرمر گذارده شده است. چنار خیلی عظیمی در وسط است که شاخه‌های پهناور آن تمام عمارت را غرق سایه کرده است. آب‌نماهایی، نظیر آنچه ذکر شد، در این بنا هم موجود است.

از این عمارت به‌مقصر ضیافت‌گاهی وارد شدیم که به‌نام یکی از اولاد علی علیه‌السلام موسوم است. باکمال تعجب دیدم دیوار اطاق مزین به تصاویری است که فقط به‌یک نفر انسان خوشگذران لذت می‌بخشد. در این عمارت تصویر شاه‌عباس اول و ثانی و اشخاص دیگر نیز دیده شد، که اروپائیان کشیده بودند، ولی در کمال پستی و حقارت بود. در اطاقها زینت و اثاثیه‌ای به‌منظر نمی‌رسید، مگر قالی‌های گرانبها که بر چیده، و در گوشه‌های دسته کرده بودند. سپس عمارت چهارمین را به‌ما نشان دادند. در اینجا چشمه‌ای می‌جوشید که قسمت اعظم باغ را مشروب می‌ساخت. گنبدی باشکوه در اینجا بنا شده که تمام سقفش را به‌خوبی نقاشی کرده‌اند، و دیوار هایش را تا محاذات راهرو، با کاشی هندی پوشانده‌اند. در مسافتی دور از این عمارت، روی بلندی، بنای کوچکی است که ظاهراً محل دیده‌بانی یا تماشاگاه است. تمام این عمارت مشرف است بر صفحه دلپذیری، که “بحر خزر” در فاصله‌ای نسبتاً بعید، حاشیه آنرا تشکیل می‌دهد. مجاورت با کوه‌های خرم، که تکیه‌گاه عمارت است، و کثرت آبشارها و ترنم مرغان، در من افکار نیکویی ایجاد می‌کرد، و البته بیش از این لذت می‌بردم اگر وضع بدبختی اهالی، هر لحظه فکر مرا به‌خود مشغول نمی‌ساخت و شمشیر شادمانی مرا کند نمی‌کرد... فعلاً در “اشرف” 760 خانوار زندگانی می‌کنند. اهالی از نژادهای مختلف‌اند، از قبیل ترک‌هایی که از خارج آمده‌اند، طالش‌ها، تاتها و گرجی‌هایی که از نسل گرجیان عهد شاه‌عباس هستند و از “قققاز” آمده‌اند. چند خانوار هم در “اشرف” سکنی دارند که اصل آنها معلوم نیست. در بعضی عادات و رسوم به‌هندها شباهت دارند. شغل آنها دشتبانی و صیادی است و با سایر اهالی کمتر وصلت می‌کنند، ولی زبانشان مازندرانی است.

در “اشرف” نیز امسال مرض گلومیری شیوع دارد، و قریب شش‌هزار گاو کشته‌اشند. از تازگیهای امسال یکی هم فراوانی بیش از حد پشه است. این حشرات از جانب کوه می‌آیند. و بیست سال است مردم نظیر آن را به‌این شدت ندیده‌اند. و اهالی را سخت در زحمت انداخته‌اند.

برای همراهان، در مجاورت من، عمارت جداگانه‌ای تعیین کرده‌اند که تمام در يك نقطه جمع هستند. از مراتب الفت و ودادی که بین آنها حکمفرماست، محظوظ هستم. کمتر دیده می‌شود که یکی از آنها در حضور من به‌مقام سعایت دیگری برآید، و تمام، به‌وظایفی که برای هر يك مقرر داشته‌ام اشتغال دارند.

من طبعاً از اشخاص سخن‌چین و سعایت پیشه متنفر و منزجرم. فقط يك نفر شیخ نام. متقلب پیدا شده بود که سپردم او را طرد نمایند، تا نمایی و سعایت نیز در ضمن سایر اصلاحات، بکلی از قاموس اجتماع ایران محکوم و معدوم شود.

خیابان وسیع و طویل شاه‌عباس، شهر “اشرف” را به دو قسمت منقسم می‌کند، و از دامنه کوه و جلوی سردر باغ، تا تپه “همایون” امتداد دارد. قطعه‌ای که در داخل شهر است، چون اخیراً مرمت کرده‌اند، سالم مانده و حکایت از حالت نخستین این راه می‌کند. سنگفرش مرتبی است که با وجود بارانهای فراوان “مازندران”، گل نمی‌شود. اما این قسمت مرتب بیش از سیصد ذرع طول ندارد، ولی باقی که خارج از شهر است، به‌بدترین شکلی خراب شده، و راه به‌یک سنگلاخ پست و بلند و ناهمواری تبدیل یافته است. در نیم‌فرسنگی شمال “اشرف” تپه‌ایست کوتاه و مدور که گمان می‌کنند دستی ساخته شده، از روی این ارتفاع مختصر، دریا به‌خوبی نمایان است. ظاهراً سلاطین صفویه در این نقطه چادر یا سایبانی داشته و تماشای دشت و دریا می‌کرده‌اند. شاید به همین مناسبت است که این تپه را تپه “همایون” نام نهاده‌اند. دور تپه سنگ چین شده، ظاهراً علامت نهری است و ممکن است در این محل حوض و آب‌نمایی وجود داشته است.

از این تپه که می‌گذریم، راه جهت شمالی را تغییر داده و تدریجاً به‌طرف مشرق متمایل می‌گردد. پس از يك فرسنگ از تپه “همایون” به “شاه‌گیله” رسیدیم، که دارای چهار برج و رودخانه کوچکی است. این دشت که فاصله “اشرف” به‌دریاست، و مرتع احشام اهالی “هزار جریب” است، در فصل بهار نم‌«ونه‌ایست از بهشت، و به‌یک قطعه زمرد مشحون به‌انواع گلهای رنگارنگ مبدل می‌شود که هر بیننده‌ای را فریفته خود می‌سازد.

مقصود از راه، که اشاره کردم، جاده‌ایست که اخیراً طرح ریزی شده، و از “اشرف” به “بندر جز” می‌رود. دوطرف راه برای شوسه کردن، نهر کنده‌اند، ولی هنوز کاملاً به‌این کار دست نزنده‌اند که در مواقع باران قابل عبور باشد. بعلاوه از “اشرف” تا “بندر جز” به‌علت کثرت نهرها و رودهای کوچکی که به‌دریا می‌ریزند، قریب پنجاه نقطه پل لازم است که بسته شود.

در اینجا جاده پس از تمایل به‌سمت شمال، از خندق که سرحد “استرآباد” و “مازندران” است، می‌گذرد. این خندق از شمال به‌جنوب است و مختصری انحراف به‌طرف شرق و غرب دارد. طولش کمی متجاوز از يك فرسنگ بوده، و وجه تسمیه‌اش به “چهرلنگه” به مناسبت کوهی است در جنوب به‌همین نام، که تقریباً نیم‌فرسنگ از ابتدای این خندق دور است. چون شروع این خندق از دامنه همین کوه بوده، لهذا به‌این نام خوانده شده است. “گلوگاه” در نیم فرسخی شمال غربی این نقطه واقع است.

اینجا خاک “اشرف” تمام می‌گردد، و بلوک “انزان” “استرآباد” شروع می‌شود. جاده قدیم از “گلوگاه” به‌طرف شمال سیر کرده، به‌اراضی باتلاقی ساحل دریا می‌رسد، سپس امتداد مشرق را گرفته وارد “بندر جز” می‌گردد.

\*\*\*\*\*

از “اشرف” به “بندر جز”، شش فرسنگ راه است. در این جاده باید قریب پنجاه پل کوچک و بزرگ بسته شود. متجاوز از پنجاه نهر دیده می‌شود. بعضی از آنها دارای پل چوبی هستند که می‌توان از آنها گذشت، ولی اغلب بی‌پل هستند. فقط محض عبور ما به‌طور موقت با چوب و خاک پلی بر آنها زده‌اند. بعضی اتومبیل‌های سبک نسبتاً به‌سهولت از این پلهای لرزان می‌گذرند. اما ماشین‌های سنگین مجبورند، در نهایت آهستگی و با پیاده کردن راکبین بگذرند به‌طوری که بعد از ورود به “بندر جز” امر دادم، مجدداً این پلها را برای موقع مراجعت تعمیر نمایند، زیرا بکلی از حیز انتفاع افتاده بودند.

من مسافرت زیاد کرده و مشقات راه را زیاده از حد دیده‌ام. اقرار باید کرد که یکی از پر محنت‌ترین و پرمشقت‌ترین و صعب‌ترین

راهها، همین چند فرسخ است که دارم از “اشرف” تا “بندرجز” با اتومبیل می‌رانم و طی مسافت می‌کنم. منظره غریبی است! از عقب که نگاه می‌کنم، شوفرها اغلب از کار افتاده، و غالب اتومبیل همراهان در گل و لای فرو رفته و با زور شانه و دست و اجتماع اهالی دارند آنها را از میان لای و لجن بیرون می‌کشند. در صورتیکه راه خوب باشد، و شوسه کاملی وجود داشته باشد، اتومبیل بهترین مرکوبی است که هوش بشر آنرا تا کنون اختراع کرده است. بهترین مزیت آن این است که اختیار توقف و راندن آن دست شماست. ولی همین مرکوب راهوار و قوی، همین قدر که مصادف شود با یک راهی مثل همین راه بین “اشرف” و “بندرجز”، که من فعلاً دارم آنرا طی می‌کنم، نامرغوبترین و ناتوانترین مرکوبها می‌گردد. به همین لحاظ، تا زمانی که راههای ایران شوسه نشود، و وضعیت فعلی باقی بماند، من در تصمیم خود جازم، و آن این است که نیم ساعت به غروب مانده به هر نقطه‌ای که برسم، همان جا را منزلگاه قرار می‌دهم، و چون زندگانی سربازی را دوست دارم، بکلی برای من بی‌تفاوت است که در یک کلبه زیست نمایم، یا در قصور عالیه؟

ما فعلاً با تمام زحمتی که شوفرها می‌کشند، نمی‌توانیم ساعتی یک فرسخ راه برویم، قدم به قدم باید پیاده شویم. قدم به قدم باید تمام شوفرها با اتفاق عابرین به هم کمک کرده، و یکایک اتومبیلها را با شانه و دست از یک نهی عبور بدهند، فریاد استمداد است که بین شوفرهای همراهان طنین انداز شده، و یکدیگر را به معاونت می‌طلبند.

گاهی که برای سبک ساختن اتومبیل خود، و تسهیل عبور آن از یک نهر، پیاده می‌شوم و به منظره رقت‌آور سایر اتومبیلها و همراهان خود نگاه می‌کنم، بی‌اختیار این فکر از مد نظرم می‌گذرد:

آیا روزی خواهد رسید که مردم ایران از همین راه پر محنت و پر مشقت با یک وجد و نشاط و سهولت مخصوصی سوار قطار راه‌آهن شده و این مناظر دلفریب جنگل و دریا را منظر نگاه خود سازند؟ آیا روزی خواهد آمد که در این راه پر خطر و خفت‌آور، مردم ایران در عوض ساعتی نیم‌فرسخ، ساعتی هفتاد و هشتاد کیلومتر، و در روی جاده شوسه حقیقی با اتومبیل‌های مجلل خود طی طریق نمایند؟ نمی‌دانم خدا بهتر آگاه است، و معلوم نیست در پس پرده‌های غیب چه تقدیر شده است؟ چیزی که مسلم است، این است که من فعلاً بیش از ساعتی نیم فرسنگ، و گاهی هم یک ربع فرسنگ بیشتر نمی‌توانم راه بروم. علاوه بر نهرها، اساساً لغزش شدید اتومبیل در این گل و باتلاق، طوری است که هر دقیقه، انتظار چرخیدن و برگشتن و خورد شدن اتومبیلها، و تلف شدن مسافرین می‌رود. دست و بال شوفرها از بس تقلا کرده‌اند از کار افتاده، و عرق از پیشانی هرکدام بشدت جاری شده است. حالا تمام آمال و آرزوی من در اطراف این دو کلمه سیر می‌کند: از تمدن قدیم و جدید، مدنیت مخصوص و جامعی تشکیل دادن، و ایران را به‌جانب آن مدنیت راندن و در سایه آن آرامیدن.

آیا این آرزو و آمال سر خواهد گرفت؟ آیا عمر من کفاف برآمدن این همه آمال و آرزو را خواهد داد؟ آیا برای قطع این راه مهیب و عمیق به‌قدر کفایت و وسایل کار در دست خواهم داشت؟ آیا با این خزانه تهی و با این فقر فکری اهالی، تحمل این قدر محنت و مصیبت و مشقت ممکن است؟ واقعاً خود من هم نمی‌توانم فکر بکنم!

قدر مسلم این است که دست قهار تقدیر امانتی را از لای خرابه‌ها، بدبختی‌ها سیاه‌کاریها و سیاه‌روزگاریها بیرون کشیده و به‌دست من سپرده است. باید این امانت را از گرد و غبار و دود و کثافت منزله سازم. فکر این نزهت و صفای ثانوی است که فعلاً عبور از این باتلاق، و تمام باتلاقیهای اجتماعی را، بر من آسان می‌کند.

سعادت و آسایش و تنعم شخص من در آن است که ایران را، از زیر این خرابه‌های سهمگین برکنار ببینم. سعادت من آن وقتی است که غبار مذلت از چهره بی‌گناه این مملکت بشویم، و آبروی از دست رفته او را به‌او برگردانم. منتهای آسایش و تنعم من در این است که حق مظلوم را از ظالم گرفته، و ملت خود را ببینم که در امن و امان و آسایش زندگانی کرده، و حقوق مادی و معنوی آنها از تطاول و دستبرد هر صاحب نفوذ و هر صاحب اقتداری مصون بماند، و مردم هیچ ملجاء و پناهی برای خود سراغ نگیرند، مگر حق و قانون.

تمام لذت من در این است که تمام طبقات مملکت، در مقابل قانون صورت تساوی بخود گرفته، و امتیاز بریکدیگر از راه تقوی و فضیلت باشد، نه این امتیازات مسخره‌آمیزی که تا به‌امروز، مخصوصاً در این یکصدوپنجاه سال اخیر، چهره ایران و ایرانیان را سیاه و مکرر ساخته است.

چه لذتی بالاتر از این که اصول مدهانه و تزویر یعنی تملق و چاپلوسی در یک جامعه‌ای بمیرد، و جای خود را بدهد به‌صراحت لهجه و تقوی و فضیلت و صفای قلب؟

برای یک پادشاه دلسوز هیچ سرور و نشاطی بالاتر از آن نیست، که درباریان و عموم اعضای دولت را با صفای قلب و خلوص عقیده ببیند، تا با مدهانه و تزویر و دروغ و تملق و چاپلوسی.

چیز غریب این است که در اطراف این چند سال اخیر، هر قدر بیشتر من این موضوع را متذکر می‌شوم و توجه می‌دهم، کمتر به‌نتیجه می‌رسم. فراموش نمی‌کنم که تا به‌حال، در جلسات عمومی متجاوز از پنج مرتبه، این موضوع را تأکید کرده‌ام. مع‌هذا شارلاتانها و دروغ‌گویان را، که تا اعماق قلب آنها واقفم، می‌بینم که مکر و خدعه ذاتی خود را در تلو لباس تملق و چاپلوسی فراموش نکرده، و درس خود را همانطور پس می‌دهند، که در ظرف یکصدوپنجاه سال به‌آنها آموخته‌اند.

مدهانه و سالوس و قبول تملق برای سلاطینی سزاست، که دائره اقتدار آنها محدود به خلوتهای دربار، و تراوشات وجود آنها در یک دایره محدودی دور بزند. ولی آنهایی که شعاع فکری آنها به هیچ افقی محدود نیست، احتیاج به تملق و چاپلوسی ندارند. من هیچ‌وقت صفت خودستائی ندارم، ولی یقین دارم، که اگر هر نویسنده و هر گوینده‌ای، زحمت مرا در راه اصلاح این مملکت در نظر بگیرد، و همان خدماتی را که به عرصه ظهور آورده‌ام، عیناً همان را وصف نماید، دیگر مجال و فرصتی برای متملقین هم باقی نخواهد ماند که حقیقت را کنار گذارده و راه مدهانه و مجامله را ببینند.

ادب و انسانیت و حفظ رسوم آدمیت غیر از صفات زشت سالوس و ریاست. درست که دقت می‌کنم، می‌بینم این مردم هم گناهی ندارند. دربار ایران باید سرمشق غرور و عزت نفس و غرور وطن‌پرستی و مملکت دوستی باشد، سالها و سالیان دراز است، که خدم و حشم و خویش و بیگانه را به‌عدم صداقت و درستی و راستی تربیت کرده، و هنوز زحمت دارد، که من مردم را به اخلاق یک نفر صاحب‌منصب نظامی و وظیفه‌شناس آشنا نمایم.

البته اشخاصی را که من بار حضور می‌دهم، باید مؤدب و معقول باشند، و محکوم‌اند که موقعیت خویش را تشخیص بدهند، ولی هرگز

صرف نظر نمی‌کنم از آن سالوسهائی که مدار ماهیت خود را بر روی ریب و ریا، دروغ و تزویر و مکر و حيله قرار می‌دهند. در بین شعرای ایران و گویندگان این مملکت، تنها کسی که برضد سالوس و ریا بوده حافظ شیرازی است، که فی‌الحقیقه تمام سعیش این بوده که این پرده بی‌آزرمی را از هم برد، و صراحت قول و حسن نیت و صفای قلب را جایگزین آن نماید، و به همین جهت است که چون حقیقتی در بیان او بوده، شاعر عمومی ایران، و مورد راز و نیاز تمام سکنه این مملکت واقع شده است.

من حافظ را بسیار می‌پسندم، و به‌خاطر خود می‌سپارم که يك روزی مقبره او، و همین‌طور مقبره سعدی و فردوسی را از این حالت ابتدال کنونی خارج، و آرامگاهی را برای این سه نفر گویندگان بزرگ دنیا دستور بدهم، که در خور لیاقت و شئون اجتماعی آنها باشد. از دور خطی تیره رنگ بمنظر می‌رسد که سرتاسر افق شمالی را تشکیل می‌دهد. این شبه جزیره “میان‌کاله” است که در يك فرسنگ فاصله نمایان است، و آسمان و دریا را مجزا می‌سازد.

شبه‌جزیره “میان‌کاله” زبانه باریکی از خاک، به‌طول نه فرسنگ و عرض ربع فرسنگ است. گاهی عرضش از ربع فرسنگ تجاوز می‌کند، گاهی هم در بعضی نقاط، مثلاً در “میان‌کاله” کوچک، به‌چهارصد ذرع منتهی می‌گردد.

اراضی “میان‌کاله” باتلاقی و نیزار است، و اغلب بایستی به‌وسیله بلد از مردابها و نیزارها عبور کرد، اما مراتع بسیار دارد. از جمله “مرتجع‌جمعه” و “مرتجع‌چنقور” و “قزل‌شیوار” که قلعه “سرتک” در آن واقع است.

در این محل قلمهای خوب می‌روید که بر قلم شوشتری ترجیح دارد. اگر چه قلم نی خوش خوش دارد از بین می‌رود، و جای خود را به‌سرقلمهای فلزی، که اکنون در همه جا متداول است و آگذار کرده، و انصافاً سرقلم فلزی برای سرعت کار و پیشرفت امر طرف مقایسه با قلمهای نی و چوب نیست، ولی يك مراجعه دقیق به‌زیبائی خط نستعلیق و کلیه خطوط ایران، اعم از نستعلیق، تعلیق، نسخ، رقاع، خط شکسته و غیره، که محققاً يك فصل مهمی از هنر ایران را تشکیل می‌دهد، ما را وادار خواهد کرد که به قلمهای نی با چشم احترام نگاه کنیم. زیرا با سرقلمهای آهنی نمی‌شود آن نقاشی‌های ظریف را به‌اسم خط، در صحیفه‌های کاغذ رسم کرد. خاصه که خط ایران، مخصوصاً نستعلیق، يك نوع نقاشی بسیار ظریفی است که هیچ‌کس از لذت تماشای آن بی‌نیاز نیست. اخیراً می‌بینیم که این صنعت ظریف، دارد از ایران رخت برمی‌بندند، و اشخاص بدخط، در تحت این عنوان که - مقصود از خط و نویسندگی فهم بیان فکر نویسنده است به‌خواننده - مجاهده برضد خوش‌نویسی می‌کنند، ولی وزارت معارف باید مواظب موضوع بوده، نگذارد يك هنر نفیس، بر اثر این سفسطه‌ها و اباطیل، از بین برود، و يك یادگار هنری ایران قدیم مهمل بماند. البته امور اداری را در این قرن با قلم نی انجام دادن، عقلانی نیست، ولی دلیلی هم در دست نیست که يك نوع نقاشی ظریفی که مخصوص ایران است، در تلو لاقیدی و بی‌اعتنائی از بین برود. من مخصوصاً در طی همین سفرنامه، سه صفحه از خطوط میر عماد و درویش و میرزارضای کلهر را ضمیمه می‌کنم که دلیل قدرشناسی من، از زحمات این سه‌هنر نابغه هنر باشد، و در دوران روزگار به‌یادگار بماند.

کراراً گفته، و باز تکرار می‌کنم که من به‌مدنیت جدید، کاملاً و بدون هیچ شبهه‌ای معطوفم، ولی هرگز مایل نیستم که از ایران قدیم، و یادگارهای خوب آن، سلب ماهیت نمایم. ایران من و وطن مقدس من، از آن نقاطی است که روزی سرمشق تمدن بوده، و بر زیر هر يك از خرابه‌های آن، علائمی در اهتزاز است، که افتخارات آن برای نسل ایرانی و نژاد ایرانی، قابل فراموشی و زوال نیست. محققاً آن علائم و آثار، باید با اصول حقیقی تمدن جدید امتزاج یافته، تمدن مخصوصی را به پیشگاه جامعه بشریت معرفی نماید، نه آنکه در زشت و زیبایی ظواهر جدید، طوری مستغرق شود که ماهیت شخصی خود را نیز مستهلک و فراموش سازد.

کاش در این سفرنامه مجال بود که در اطراف این موضوع مهم، زیاده بر این بحث می‌شد. مخصوصاً در قسمت عادات ملل، تأثیرات عناصر طبیعی، و وجود افسانه‌های تاریخ و سیرت‌تورات و تبدلات ملل، که فصلی است بسیار جذاب. افسوس که ورود در این بحث مهم مقصود از این سفرنامه را که مربوط به “مازندران” است، از بین خواهد برد.

دکتر گوستاولوین، طبیب و فیلسوف معروف فرانسوی، راجع به تطورات و تبدلات ملل شرح زیبایی دارد که دشتی مدیر جریده شفق سرخ، آنرا از عربی ترجمه کرده بود، و بهرامی رئیس دفتر مخصوص من، آنرا چندی قبل به نظر من رسانید. من دستور دادم که خود مشارالیه از طرف من، مأموریت طبع آنرا بر عهده بگیرد و در مطبوعه قشون، با مخارج من، آنرا طبع نماید. مشارالیه نیز این مأموریت را انجام، و کتاب مزبور را با کتاب دیگری، موسوم به اعتماد به‌نفس که باز ترجمه آن مدیون به زحمات دشتی است، طبع و منتشر ساخت. دکتر گوستاولوین در تألیف کتاب خود بسیار دقیق فکر کرده، ولی در ایران قرینه‌های تاریخی بسیار است که سر ارتقاء و انحطاط‌های ایران را، می‌توانند واضح‌تر سازند، و در صورت فرصت و مجال، امید که بحث در این موضوع مهم متروک نماند.

“قلعه‌پلنگان”، به‌شکل مثنی، در ابتدای شبه جزیره است و محل محکمی بوده، ولی امروز خراب است. فقط حمام آن قابل تعمیر است. سابقاً عده‌ای ساخلو از سربازان هزار جریبی و دو عراده توپ در اینجا بود که یکی را می‌گویند روسها برده‌اند، و دیگری را برای شلیک در ماه رمضان، برای تعیین مواقع افطار و سحر، به “ساری” نقل نموده‌اند.

“قلعه‌سرتک” نیز خراب است. این قلعه به‌شکل مربع مستطیل بوده و تا جزیره “آشوراده” دو فرسنگ، و تا “پلنگان” شش فرسنگ، مسافت داشته است. اطراف “قلعه‌سرتک” را “قزل‌شیوار” می‌گویند.

در سنة 1256 هجری قمری روسها بدون هیچ بهانه، بنام سرکوبی اشرار ترکمان، جزایر “آشوراده” را گرفته، چند مرتبه طمع در تصرف “بندرجز” و “بندرقره‌سو” بستند ولی بعدها، نگاهداری آن مشکل شد و مجبور از انصراف شدند.

اراضی جزیره و شبه‌جزیره از هر قسم قابل کشت و زرع است. پنبه و کنجد و غلات و سیب‌زمینی و بادام‌زمینی، که باقلای مصری می‌گویند، به‌خوبی در آنجا به‌عمل می‌آید. باید مقدار زیادی درخت کاج و غیره در اینجا غرس شود که هوا را تطایف نموده برای ساخلوی آنجا آماده سازد.

يك‌ساعت به‌غروب مانده وارد “بندرجز” شدیم. منظره این بندر در پرتو آفتاب عصر، نمایشی فوق‌العاده دارد. زمین سبز و دریا و آسمان کبود و خورشید زرفشان است. خانه‌های این بندر، که بعضی حیاط ندارند و اگر دارند دیواری از چوب بیش نیست، کاملاً دیده می‌شود. خیلی از عمارات دو طبقه و شیروانی پوش و دارای پنجره‌های زیبا هستند. بیشتر دیوارها هم از چوب جنگلی است، و يك استقامت کاملی به‌اینجه می‌دهند. بعضی عمارات نسبتاً عالی، از قبیل بنای گمرک و تجارخانه‌ها و غیره دیده می‌شود که از حیث استحکام، در حالت فعلی “بندرجز” قابل تماشا هستند. کوچه‌ها اغلب سنگفرش و خیابانها تا يك درجه مستقیم است. اما آبی که از میان نهر می‌گذرد، مثل تمام رودهای داخلی کثیف است، و اطراف آن نیز تشکیل مردابهایی داده که طبعاً کم عمق و پشه‌خیز، و يك منبع موثقی است برای مالاریا و تب و نوبه. در کنار دریا، پل نسبتاً طولی موجود است که خط آهن برای حمل بار و آوردن به‌گمرک، روی

آن ساخته‌اند. ولی این پل بایستی عوض شود و قدری بر طولش بیفزایند تا کشتی‌ها به ابتدای آن رسیده، و موجبات تسهیل ورود فراهم گردد.

“بندر جز” چند خیابان دارد. از جمله، خیابان روشن، خیابان امین و خیابان گمرک. چند کارخانه برای گرفتن روغن کنجد، پنبه پاک‌کنی، صابون پزی و نجاری، در این بندر دایر است.

اینکه می‌گویم کارخانه، مقصودم محلی است که در آنجا روغن کنجد می‌گیرند، یا پنبه پاک می‌کنند، و الا کارخانه به معنی و مفهوم کارخانه، در هیچیک از این نقاط و سایر نقاط ایران فعلاً وجود ندارد. از خداوند استعانت می‌طلبم که مرا به انجام آمل و آرزوهای خود، که یکی از آنها تأسیس کارخانجات است در ایران، موفق فرماید.

انصافاً و حقیقتاً زندگانی ایرانیها در این عصر، صورت مخصوص به خود گرفته، و یکی از عجایب زندگانیها باید محسوس داشت. اسلوب زندگی قدیم از دست مردم رفته، و زندگی جدیدی نیز با معنای حقیقی خود، قائم مقام آن نشده است. مثلاً امروزه ایرانیها اسب سواری و مسافرت با کجاوه و پالکی را از دست داده، و خط آهن ندارند که به وسیله آن سفر نمایند، یا جاده‌های شوسه‌ای اقل نیست که به وسیله اتومبیل بتوانند طی طریق نمایند. اصطربلاب را از کف داده، و به جای آن تلسکوپ نیست که به حقایق آسمانی کسب آشنائی کنند.

جامع‌المقدمات و صمدیه و سیوطی را رها کرده، و هنوز جای آنها را با فیزیک و شیمی و علوم طبیعی عوض ننموده‌اند. منور الفکرها و متجددین قوم به پوشیدن لباس اروپائی، ابراز مباحثات و شهرت می‌کنند، اما هنوز يك نفر خود را نشان نداده که در یکی از رشته‌های علوم اروپائی، احراز تخصص کرده باشد.

کاهش این تبدیل و تحول تا همین حد محدود بود. اما متأسفانه دنباله این آشفتگی، به جایی کشیده است که باید اسم آنرا اختلال گذارد، به این معنی، که اغلب از مقدسات ملی، طرف تطاول و تجاوز جهال واقع شده است. از آن جمله زبان ملی و زبان فارسی است که بقدری رخنه‌های ناموزون در آن روا داشته‌اند که ممکن است، آنرا بکلی از صورت و معنای خود خارج سازند. ادبیات نظمی ایران در اوج زیبایی و کمال است، و شاید در روی زمین مملکتی نباشد که بتواند با مبادی ادبی نظمی ایران مقابله نماید، ولی اخیراً به عنوان تجدد ادبی، مزخرفاتی دیده می‌شود که گویندگان آنرا قطعاً باید تسلیم دارالمجانین نمود.

البته به تمام این خودسریها و تطاولات، خاتمه داده خواهد شد. من قصدم از اظهارات، تشریح تحویل و تحول عجیبی است که در طرز زندگانی، طرز معاشرت، طرز محاورت، طرز معیشت و طرز سنخ فکری مردم این سرزمین ایجاد گشته، و چنانچه کوچکترین غفلتی، در کار اصلاحات این مملکت، به عمل آید، ممکن است دنباله این اختلالات مادی و معنوی، کار را به جایی بکشاند که اصلاح آن از عهده هر صاحب نظری خارج گردد.

این يك حقیقتی است که احتراز از آن ممکن نیست. بر طبق منطق تطورات ملل، نتیجه همین می‌شود که ملت کنونی ایران در مقابل تمدن “اروپا” استنتاج کرده است. البته تا يك دست قدرت و نظر بصیری بکار نرود، محال است دنباله اختلالات فکری گریبان اهالی را رها کرده، و به آنها مجال دهد که صراط مستقیم را از بیراهه‌های موعج و منحرف، تشخیص و تفکیک نمایند.

تا به اید منفعل و شرمگین بمانند آن اشخاصی که ظرف صدوپنجاه سال تمام، مملکت را فدای امیال نفسانی خود کرده، باب علوم و معرفت را از هر جهت بر روی اهالی مسدود، و بالاخره آخرین سوغات تمدن “اروپا” را محدود کردند به يك و آگون پودر و سرخاب! تأسیس یکصدوپنجاه سال سلسله قاجاریه، و وخامت تأثیرات آن در تلو پیدایش عادات و رسوم و اخلاق، محققاً زیان‌آورتر از آن قتل عامهائی است که سلسله مغول، در این آب و خاک مرتکب شده‌اند. آنان وجودهائی را بی‌دریغ تسلیم شمشیر می‌کردند، و انتهای بر آن مترتب بود، ولی اینان، در اعماق روح اهالی زهری چکاندند که شاید قرن‌ها نتوانند از اثرات آن بر حذر بمانند.

چه می‌توان کرد؟ دوره و دورانی است که آمده و گذشته، و از عهده طبیعت و گردش کره زمین به دور آفتاب خارج است که ایران را به فقرا ببرد و به یکصدوپنجاه سال قبل بازگرداند.

این ناملایماتی است که دست بی‌پروای طبیعت و تقدیر برای من ذخیره کرده، من هم خواهان خواه بایستی این مصائب و آلام را تحمل کرده، بروم به آن راهی که انسانیت و وجدان و خدا آن را پیش‌بینی کرده است.

اساتید موسیقی معتقدند که به يك نفر امی وحشی بهتر می‌توان فنون موزیک را آموخت، تا به يك نفر شهر نشینی که الحان پرده‌های ناموزون، در گوش او مأوی و انس گرفته‌اند.

حقیقتاً همین‌طور است که گفته و اظهار عقیده کرده‌اند، و قطعاً آن وحشی امی را زودتر می‌توان به اخلاق حسنه متخلق نمود، تا يك نفر ظاهر فریبی را که يك عمر به دروغ و تزویر و مکر و حيله و ریب و ریا و تملق و چاپلوسی و بالاخره به بداخلاقی و بی‌شرفی معتاد گشته است.

علی‌ای‌حال، خیابان نفت خانه “بندر جز” از طرف مغرب شهر امتداد یافته است. نفت را از “بادکوبه” به وسیله کشتی به “بندر جز” می‌آورند، و در ابتدای پلی غیر از پل “گمرک” خالی می‌کنند که به وسیله لوله به ساحل رسیده و به نفت انبار وارد می‌گردد. منظره خلیج در این موقع بی‌نهایت زیبا بود. خوشم آمد که در کنار دریا مدتی به مشاهدت طبیعت پردازم. تماشای طبیعت، روح را قوت می‌دهد و جسم را ساکت می‌سازد. در تماشای طبیعت و تأمل در طبیعت افکار جدیدی به انسان تزریق می‌شود که در عالم اجتماع وصول به آنها ممکن نیست. خدا را در طبیعت باید دید و هفته‌ای یکمرتبه روح را باید با تمام معنی تسلیم طبیعت نمود.

قبل از حرکت به طرف “مازندران”، روزی در قصر بیلاقی سعدآباد رئیس کابینه خود را دیدم که از کار اداری فراغت جسته، و با خاطری آسوده، به تماشای گلها و ریاحین اشتغال دارد. تأسف و حسرت برده و خودداری از این اظهار به او نکردم. گاهی از شدت فکر و خیال، رنگ گلها از نظرم ناپدید می‌شوند، و هیچ چیز را آنطور که طبیعت خلق کرده، نمی‌توانم تماشا نمایم. برای اشخاصی که فراغت خاطر داشته باشند، سکوت کوه، صلابت دریا، خروش امواج، آرامش جنگل، یعنی همین وضعیتی که در “بندر جز” مصادف با آن هستم، خالی از انجذاب و تماشا نیست.

ناموس طبیعت شخص را می‌کشاند به يك مرحله‌ای که بالمره مختلف و متفاوت با مدار اجتماعی است، و عوالم خلسته کنار دریا بهترین دلیلی است که انسان از ابدیت سرچشمه گرفته و به طرف ابدیت پرواز می‌کند.

خلیج “آبسکون”، خلیج کم عمقی است به طول ده فرسنگ و عرض متفاوت، مثلاً در محاذات “اشرف” يك فرسنگ، و در برابر

“بندر جز” دو فرسخ عرض دارد. دهانه‌ای که آن را به دریای “مازندران” متصل می‌سازد، نیم فرسنگ وسعت دارد، دریا هر ساله خود را عقب می‌کشد و عمق خلیج کم می‌شود، به طوری که حتی بعضی کشتی‌های ترکمان هم، به ابتدای پل “بندر جز” نمی‌رسند و مجبورند در مسافت بعیدی لنگر ببندند. پل “بندر جز” هم به واسطه همین عقب نشینی دریا، بایستی قدری جلوتر برود. سابقاً توسط مهندسین ایرانی، نقشه‌ای ساخته شده، امر دادم در این نقشه تجدید نظر نموده، پیشنهادی راجع به این پل بدهند، تا وسائل اجرای آنرا مقرر دارم. این عقب‌نشینی دریا، و اشکالاتی که برای ورود کشتی به “بندر جز” پیش آمده، موجبات ترقی “مشهدسر” را فراهم کرده است که بیش از پیش کشتی به آنجا وارد می‌گردد.

من اساساً برای تأسیس و ساختمان یک بندر مهمی در این حدود سواحل، نظریات وسیعی دارم که موقع ذکرش حالا نیست. چنانچه موفق به تأسیس راه‌آهن ایران، بر طبق آرزو و آمال خودم شدم، البته راجع به تأسیس بندر نیز نظریات خود را بموقع اجرا خواهم گذارد، و در اینصورت غیر از “بندر جز”، نقطه دیگری را باید در نظر بگیرم.

شب را در “بندر جز” اقامت کردم، مثل سایر شبها، خیالات متنوع و گوناگون، همه جا همراه من هستند و مرا راحت نمی‌گذارند. شوفرها، در این فاصله مختصر بین “اشرف” و “بندر جز”، همه از کار افتاده بودند، و حق داشتند که شب را کاملاً راحت نمایند. اول شب مکاتیب و تلگرافاتی را که امروز رسیده بود، تمام ملاحظه کرده، و دستور صدور جواب آنرا دادم که کار امروز به فردا نماند. باز چند فقره راپرت بی‌سروته و عاری از حقیقتی که از “تهران” رمزاً به من رسیده بود، اسباب اوقات تلخی من شد. فکر می‌کردم که چنانچه یک پادشاهی خودش در جریان امور نباشد، شخصاً در کینه قضایا وارد نشود، و شخصاً بمقام قضاوت بر نیاید، چه قدر ممکن است که امورات به اشتباه بگذرد، و حقوق مردم، در زیر دست مأمورین مغرض تضییع گردد. چه بسا ممکن است که اشخاص صدیقی، طرف بغض و حسد و اغراض خصوصی مأمورین واقع شده، با مختصر غفلتی از تمام حقوق حقه خود محروم، و راه نیستی و عدم را استقبال نمایند.

علت اینکه در بین اینهمه گرفتاریهای اساسی مملکتی، من خود را موظف کرده‌ام که به تمام جزئیات امور نیز، شخصاً و مستقیماً رسیدگی نمایم، بی‌سابقه و بی‌دلیل نیست.

در سال اول کودتای خود در “تهران”، (سوم اسفند 1299)، که زمام وزارت جنگ و دیویزیون قزاق را در دست گرفته، ولی در تمام امورات منشأ اثر و تأثیر بودم، تعداد دو هزار و چهار صد بیست و دو نمره، کاغذهای بی‌امضاء و پست شهری و شب‌نامه، به کابینه من رسیده بود، که موضوع تمام آنها، اعمال اغراض خصوصی و انتزیک اشخاص بود نسبت به یکدیگر، و بعضی از این مراسلات بقدری با منطق و دلیل مقدمه‌چینی شده بود، که اگر به دست یک نفر غیر مطلع و غیر مجرب می‌افتاد، ممکن بود که خاندان‌هایی به بیاد برود. ولی این 2422 مراسله، در من، که به جزئیات امور شخصاً تدقیق می‌نمایم، بقدر خردلی نتوانست مورد تأثیر واقع شود، و امر دادم که تمام آنها را یکجا بسوزانند و از آرشو خصوصی من خارج کنند، و به رئیس کابینه خود دستور دادم، اساساً مکاتیبی را که امضاء ندارد خودش هم نخواند، زیرا غیر از اغتشاش ذهن و سوءظن بی‌مورد، نتیجه دیگری بر این قبیل مکاتیب مترتب نیست.

در نتیجه این سابقه مدهش، فایده‌ای که به دست من آمد، این بود که اخلاق “تهران” و اغلب نقاط را شناخته، و طیفه وجدانی من شد که در جزئی و کلی امور، مذاقه و قضاوت مستقیم نمایم تا ظاهر فریبها، چاپلوسها و شیادها سر جای خود نشسته و عامه، مخصوصاً مستخدمین دولت، جز با عدالت و دادخواهی سرکار نداشته باشند، و همه مأمون و مصون از اغراض خصوصی بمانند.

پس از فراغت از کار مکاتیب و تلگرافات، ملازمین شخصی خود را امر دادم، همه به اطاق من بیایند و صحبت نمایند. شنیدن عقاید مختلف و صحبت با اشخاص نیز خود یک نوع تفریحی است که گاهی بی‌مزه نیست. پس از رفتن آنها صرف شام، مقداری از شب را به مطالعه کتاب پرداختم. کتب تاریخ از سایر اقسام کتب بیشتر جلب دقت و نظر مرا می‌نمایند، و از قسمتهای تاریخی، مربوط به هر مملکتی که باشد، لذت مخصوص می‌برم، و به همین لحاظ غالباً در خوابگاه من یک سلسله کتاب تاریخ است که مخصوصاً در مواقع ناخوابی به آنها متوسل می‌شوم، و گاهی هم اتفاق می‌افتد که مطالعه کتاب، بکلی مانع از خوابیدن من می‌شود.

کتاب بوستان سعدی هم که به یک قطعه جواهر بیشتر شبیه است تا به کلمات معمولی، کمتر ممکن است که از دسترس من دور بماند. در این مدت استفاده‌های خوب از این کتاب بزرگترین شاعر پارسی زبان برده‌ام، و همیشه ممارست در قرائت بوستان سعدی دارم. دو حظ مختلف و متفاوت از این کتاب می‌برم، یکی لطف کلام و ادبیات، و دیگری پند و مواظ و حکمت.

همانطور که بنای شعر و نظم در ایران به جایگاه رفیعی گذارده شده، که شاید در دنیا کمتر شبیه و نظیر داشته باشد، اما باید گفت، که طرز فکر و طبقه بندی و تجزیه و ترکیب‌هایی که باید مثلاً در افکار یک مورخ موجود باشد، و آن مورخ نیز ملزم به مراعات آنها باشد، در بین مورخان ایران، هیچ وقت مورد رعایت نبوده است. بدین مناسبت، تواریخ ایران محدود می‌شود به جنگ سلاطین و قهر و غلبه آنها، و مواردی که تقریباً در همین حدود تنوین شده‌اند. دیگر هیچ گونه تذکره و تذکری در زندگانی خصوصی آنان، و وضع اخلاق جامعه و سنخ افکار آنها، و علت حقیقی پیدایش دوستی‌ها و خصومت‌ها، و آن جزئیاتی که مورث سبب‌های کلی می‌شوند، و فلسفه ترقی‌ها و انحطاط‌های جامعه و غیره‌اند، در دست نیست، مگر یک سلسله قراین و امارات کلی که آنرا هم متنبین، با حدس و قرینه باید استقصاء نمایند.

من اگر شخصاً به امر کودتای “تهران” اقدام نکرده بودم، و روحیات جامعه و طبقات متمازه را دقیقاً نسنجیده بودم، و به آن فعل و انفعالی که از خارج و داخل، در پس پرده‌های ضخیم به عمل می‌آمد، و در بار قاجار آلت بلاراده آنها بود، واقف نشده بودم، هرگز نمی‌توانستم ادوار انحطاط ایران را چه در اواخر هخامنش و ساسانیها، و چه در دوران صفویه و غیر هم، آن طوری که لازم است، تجسس و استقصاء نمایم.

\*\*\*\*\*

صبح از “بندر جز” بیرون رفتیم. راه در جانب شرق بندر و کنار دریا واقع است. از پلی که بر روی رود “گز” بسته‌اند عبور نمودیم. این راه کاملاً رو به شمال می‌رود، ولی در اطراف، باز اراضی شبیه به “مازندران” موجود است. همه جا دریا در طرف دست چپ است. آفتاب صبحگاهی رونق و شکوه عجیبی به این صفحه براق داده است. دیروز عصر که آنرا در زیر اشعه غروب آفتاب دیدیم منظره دیگر داشت، و اکنون از اثر نور دایم‌التزاید صبح جلوه دیگر دارد. امواج مثل آن است که شراره‌های آتش در دهان دارند و بر

صفحه‌ای از مینا و طلا می‌غلطند. شبه‌جزیرهٔ «میان‌کاله»، خاصه جزیرهٔ «آشوراده» به خوبی پیدا بود و دریای بزرگ را از نظر ناپدید می‌ساخت.

به‌بندر «قره‌سو» که در مصب رود «قره‌سو» یا «قراسو» یا «قراصو» ساخته شده، رسیدیم. در بندر، آب دریا عقب رفته و دهانهٔ رود را پر کرده و آنرا شبیه کرده است، به‌یک رودخانه بزرگ راکدی که عبور از آن ممکن نیست، مگر به‌واسطه پلی بلند و چوبی و مندرس و خطرناک که ابداً شایستهٔ حرکت اتومبیل نیست. بعضی از اتومبیل‌ها گذشتند، اما چون نوبت به‌اتومبیل‌های بارکش رسید، پل فرو رفت، و نزدیک بود یکنواختی در رودخانه بیافتد. اتفاقاً به‌فور رفتن یک چرخ اکتفا کرد، ولی راه مسدود و پل شکسته شد، و جمعی از همراهان که عقب مانده بودند، دیگر نتوانستند بگذرند و همانجا ماندند. امر دادم از همان خط یسار رود «قره‌سو» به «استرآباد» بروند و پل را نیز قدغن کردم تعمیر کنند.

«قره‌سو» بندر قشنگ و تازه‌ای است. تمام عمارات دوطبقه و چوبی است و نسبتاً از روی سلیقه ساخته شده‌اند. قلعه‌ای با چهار برج و یک قراول‌خانه در سمت یسار و بقیه عمارات در جانب یمین رودخانه واقع است. پل عریض و طولی دارد که بیش از پانصد قدم در دریا پیش می‌رود، و منتهی به بارانداز هائی می‌شود. اما این بندر بکلی خالی است، و جز یکی دو اتاق از تمام عماراتش، مسکون نیست. سابقاً در تصرف لیانازوف‌ها بوده که تجارت می‌کرده‌اند، ولی پس از بهم خوردن دستگاه آنها، متروک مانده، و شبیه به‌شهر هائی شده که در افسانه‌ها ذکر می‌کنند. شخص وارد، بدون مانع به‌عمارات مختلف می‌رود و گردش می‌کند. پل هم در شرف خرابی است. با آنکه از پل «بندرگز» عرض و طولش بیشتر است، ولی چون مواظبت نکرده‌اند، پوسیده و از هم متلاشی شده است. دور این بندر حصارى از چوب ساخته‌اند که آنرا از صحرا مجزی می‌سازد. پس از تماشای این بندر، از دری که در دیوار چوبی نصب بود گذشته، وارد «صحرای ترکمان» شدیم.

اینجا منظره بکلی تغییر کرد. زمین صاف و نرم و مسطحی پیش آمد که در سرتاسر آن به سنگی تصادف نمی‌شود، و به‌یک پستی و بلندی بر نمی‌خوریم. شوفرها در کمال اطمینان، اتومبیل‌ها را با نهایت سرعت می‌رانند، و پرواز می‌دادند. گوئی این مرکب‌های بیجان، بعد از تأمل و تردید و کندیهائی که در راه «مازندران» و «بندرگز»، اجباراً برای آنها پیش آمده بود، در اینجا جبران گذشته می‌کردند و داد دل می‌گرفتند.

در وسط صحرا به‌برجی مخروطی رسیدیم که دو طبقه داشت. از بیرون، دیوارش چوب بود و از درون آستر گلی داشت. سوراخهائی برای تیر انداختن در آن تعبیه کرده بودند. معلوم شد سابقاً محل پست امنیه بوده که این محل را برای خود جان پناهی تهیه کرده‌اند. در بعضی نقاط صحرا، گاهی از این دیدگاهها دیده می‌شود. این متعلق به ایام اخیر است که امنیه، همین قدر قدرت رفتن به‌صحرا را می‌کرده، ولی تمام را به‌حفاظت خود می‌پرداخته است. اما اکنون که صحرای ترکمان از حیث امنیت با سایر نقاط ایران تفاوتی ندارد، این برجها خالی مانده، و مقر چوپانهائی است که آب و نان خود را آنجا گذارده، و از پی گوسفندان خود می‌روند. کمکم ترکمانی چند سواره و پیاده دیده شد، که وضع لباس و هیكل آنها خالی از غرابت نیست. اوبه‌های چندی در اطراف پراکنده بود که آلاچیق‌های آنها، مانند کلاه‌های بزرگی، در سطح صحرا ردیف شده بود.

اتومبیل با سرعت زیاد راه را می‌برند، و هیچ رادعی، یکنواختی این دریای خشک را برهم نمی‌زند. راه، که شوسه طبیعی و صاف و پوشیده از ماسه نرم و نمناک بود به خط مستقیم جهت شمال را نشان می‌داد. ناگاه خطوطی چند در افق پدیدار شد، شبیه به‌سوادآبادی. در صحرا مثل آن است که آب‌دیها از زمین می‌رویند. با این سرعت سیر اتومبیل و مسطح بودن صحرا همین را هم باید انتظار داشت. ابتدا سقف شیروانیها، سپس طبقات عالی و بعد قسمت سفلی عمارات بسیار، نمایان شد. دورنمای این عمارات خیلی در این صحرا جالب توجه بودند. منظر این عمارات، در بحیوۃ این صحرای کذائی، خالی از لطف و جمال نبود. قبلاً به‌طرف دست چپ، که رود «گرگان» وسعتی پیدا کرده و به‌طرف دریا می‌رود، راندم. قدری به‌تماشای ترکمانان، که قایق‌های خود را با طناب برخلاف جریان رودخانه بالا می‌کشیدند، ایستادیم. این رودی است گل‌آلود و عمیق که در نزدیکی دریا عرضش زیاد می‌شود، و در سایر نقاط هم عادتاً جز به‌وسیلهٔ پل از آن نمی‌توان گذشت.

در سی چهل سال قبل، رود «گرگان» کاملاً به‌مجرای «خواجه‌نفس» متمایل شده، و آب دیگر برنهر «گمش‌تپه» سوار نگشته، و آن قصبه بزرگ خشک مانده است، به‌قسمی که آب خوراکی را از «خواجه‌نفس»، که یک فرسنگ فاصله دارد به‌وسیلهٔ مشگ می‌آورند، و هر بار آب شیرین به تفاوت فصول، از پنج تا هشت قران قیمت دارد.

این بی‌وفائی از تمام رودخانه‌هائی که در زمین نرم و صحرای مسطح جریان دارند معهود است. رود «گرگان» چهار و پنج ذرع از سطح دشت پست‌تر است، و غالباً صحرا دچار خشکی است، در صورتیکه رودی به‌این گوارائی و عظمت از سینهٔ آن می‌گذرد. اگر سد هائی بر این رود بسته شود، این سرزمین شاداب و سیراب می‌شود، و آب «گرگان» هم به‌هدر نمی‌رود.

اراضی «خوزستان» در جنوب ایران، و «صحرای ترکمان» در شمال، از لحاظ زراعت و فلاحیت قابل وصف نیست. حقیقتاً سعادت‌مند است آن مملکتی، که در شمال و جنوب خود دارای این قسم اراضی باشد. نباتاتی که در این صحرا می‌روید، مثلاً پنبه، اصلاً قابل شباهت به‌پنبهٔ سایر نقاط ایران نیست، و گاهی ارتفاع و نمو آن تعجب آور می‌گردد. کاملاً مورد خواهد داشت که «خوزستان» و این صحرا را، به «مصر» ثانی و ثالث موسوم نماییم. این دو نقطه از آن نقاطی است که باید مورد توجه کامل قرار دهم، زیرا محصول این دو نقطه، نه تنها احتیاجات اهالی ایران را، از حیث آنوقه و مواد اولیه به‌حد عالی رفع خواهد کرد، بلکه اضافات آن، در ضمن صادرات یک مبلغی را تشکیل خواهد داد که ممکن است اسم آنرا سرمایهٔ مملکتی گذارد.

قصبه «خواجه‌نفس» امروز از برکت «گرگان» و راه «بندرگز» به «گمش‌تپه» آبادی متوسطی دارد، و پل چوبی و مرتفع دوطرف «گرگان» را به‌یکدیگر اتصال می‌دهد.

سرتیپ فضل‌الله‌خان زاهدی را که مأمور قلع و قمع اشرار تراکمه، و تربیت اطفال آنها کرده بودم، مدرسه‌ای در آنجا تأسیس نموده، موسوم به مدرسه زاهدی، که فعلاً دارای سه کلاس است. رفته به‌مدرسه، وضع کلاسها و معلمین را به‌دقت رسیدگی و معاینه کردم. مورد رضایت واقع شد.

از «خواجه‌نفس» تا «قره‌سو» سه فرسنگ راه بود. از اینجا تا «گمش‌تپه» بیش از یک فرسنگ می‌شد. هنوز سواد «خواجه‌نفس» در افق جنوبی پنهان نشده، سر عمارات «گمش‌تپه» از جانب شمال پیدا شد. منظرهٔ اینجا نیز درست نظیر دورنمای «خواجه‌نفس» است، ولی مفصل‌تر. اتومبیل در این راه صاف بزودی ما را وارد «گمش‌تپه» کرد که مراکز ایل جعفریای ترکمان، و دارای سه‌هزار خانوار سکنه



است. رونق و آبادی این نقطه، در موقعی که نهر سابق‌الذکر از آن می‌گذشته خیلی بیشتر بوده، ولی اکنون هم یکی از مراکز عمده تجارت صحرا منسوب می‌شود، و تا دریا قریب دو کیلومتر فاصله دارد.

قصبه “گمش‌تپه” مخلوطی است از آلاچیق و عمارات دوطبقه چوبی که با سلیقه ساخته شده، و از دور منظره دهکده اروپائی به‌آن می‌دهد. خیابانی شوسه از وسط می‌گذرد که دیوار چوبی آنرا از خانه‌ها مجزی می‌سازد. رنگهائی که به‌چوب‌بست خانه‌ها و دیوار اطاقها و سقف عمارات زده‌اند، بیشتر بر جلوه این قصبه می‌افزاید. خانه آشورخزین را، که از معاریف “گمش‌تپه” است برای قرارگاه من تخصیص داده بودند. همراهان در عمارات اطراف، منزل نمودند. طرز و ترتیب اثاثیه اطاقها ظریف و تازه بود. قالیهای ترکمانی با میل‌های مد “روسیه” مخلوط گشته، و تصاویر و پرده‌هائی به‌دیوار آویخته بودند. چیزی که بیشتر سلیقه صاحبخانه را تأیید می‌کرد این بود که حمام را هم ضمیمه عمارت کرده بود، و فراموش نکرده بود، شست‌وشو و نظافت شرط اول زندگانی بشری است. برخلاف، صفحه “مازندران” و خط‌سیری را که ما طی می‌کردیم، این شرط اولیه و اصلی مطلقاً مورد رعایت اهالی واقع نشده است.

در دیوار شرقی و ضلع شمالی یکی از اطاقها دوطبقه بود. در یکی به‌خط نستعلیق درشت نوشته بودند یا عبدالکریم شرقی، و در دیگری می‌گفتند این دونفر از اولیاء تراکمه هستند. باید معمولاً در ضلعهای جنوبی و غربی هم، دو قطعه دیگر بنام اولیاء مغربی و جنوبی آویخته باشند، برای حفظ خانه از هر چهار سمت!

“گمش‌تپه” به‌معنای تپه نقره است. این تپه‌ایست کوچک در طرف شمال قصبه حالیه به شکل جناغ. آثار عمارتی در این مکان هست، و آجرهائی که از آنجا بیرون می‌آورند قریب پنج من وزن دارد. مقدار کثیری از مصالح آن قصبه سابق را، برای بنای خانه‌های جدید “گمش‌تپه” آورده‌اند. در محل سابق جز چند نفر خانوار، برای نگاهداری گوسفند، ساکنی نیست. اهالی “گمش‌تپه” عموماً ترکمان جعفری‌بای و سنی هستند، جز یک خانوار که شیعه است. از کسبه “استرآباد” و غیره هم تنی چند به‌اینجا آمده‌اند، و اکنون چند نفر شیعه در آنجا می‌توان شمرد.

محصولات این صفحه تمام دیم است، زیرا که رود “گرگان” به‌اراضی سوار نمی‌شود. محصولات صیفی دیم نیز هست. گندم دیم این صفحات نان شیرین خوبی می‌دهد. زراعت جو خیلی رواج دارد و بیش از اندازه خوراک اهالی، و چارپایان آنهاست. هر سال مقدار کثیری با “روسیه” و “گیلان” تجارت جو می‌کنند. سوخت را از جنگل “استرآباد” که هشت فرسنگ مسافت است می‌آورند، و هر عرابه قریب یک تومان قیمت دارد. قالی و قالیچه و گلیم ممتاز می‌بافند.

در “گمش‌تپه” حمام عمومی نیست. با ظرف شستشو می‌کنند. میان اهالی گدائی و سؤال عیب است. در این قریه، هیچ گدا دیده نمی‌شود. “گمش‌تپه” دارای سه‌هزار خانوار است، و به‌یازده محله تقسیم شده، و در هر محله مسجدی است که همه از چوب ساخته شده، مگر دوتای آنها که از سنگ و دارای استحکام است. این دو مسجد سنگی، و یکی از مساجد چوبی نسبتاً مهم‌ترند، و محل نماز جماعت و وعظ می‌باشند. اشغال منبر و پیشنمازی در این شهر اینقدرها جنجال و حرص تولید نمی‌کند. شغل موعظه را، اشخاص محدود و متنفذی به‌خود اختصاص داده‌اند. هرکس می‌تواند به‌منبر رفته، و وعظ نماید مشروط بر آنکه اهل سواد و تقوی باشد. علت آنها، بنابر قول تراکمه، نبودن اوقاف است. می‌گفتند ما وقف نداریم و راحت هستیم، مواظب علمای ما از روی کمال بی‌غرضی و سادگی است. اهل علم در این قصبه زیاد نیست. شش نفر را می‌شمردند از اهل فضل که در “بخارا” و “خیوه” تحصیل کرده‌اند، همانطور که علمای “عراق” در “نجف” تحصیل می‌کنند. معارف در “ترکمان” به درجه صفر است. در “گمش‌تپه” دو نفر مکتب‌دار است که یکی مسافری است تازه از “خیوه” آمده و چهار شاگرد دارد، و دیگری که قدری قدیمی است، سی‌نفر شاگرد جمع نموده است.

هفت‌ماه قبل، بنابر امری که به‌رئیس تیپ مستقل شمال دادم، در مراکز مهمه جعفری‌بای سه باب مدرسه به‌طرز جدید افتتاح شد. مدرسه “گمش‌تپه” را به‌اسم من پهلوی نام نهاده‌اند. هفت‌ماه است که رسماً مفتوح شده، و برخلاف توهم مباشرین این امر که افراد ترکمان را گریزان از تحصیل می‌پنداشتند، بزودی اهالی “گمش‌تپه” اولاد خود را به این مؤسسه سپردند، و امروز در محلی به‌این کوچکی یکصدوده نفر شاگرد، در چهار کلاس این مدرسه مشغول تحصیل شده‌اند. اقبال ترکمانان به‌این مدرسه جدید، و شوروشوق اطفال به تحصیل و استعداد فوق‌العاده آنها در ورزش‌های دماغی و بدنی، خیلی اسباب امیدواری شد. امر کردم تمام همراهان به‌مدرسه رفته و وضع آنرا مشاهده نمایند. اطفال پس از قرائت خطابه به‌مشق‌های بدنی و خواندن سرود مبادرت کرده، در اغلب دروس، و مخصوصاً در قسمت ورزش به‌حدی چابکی و شوق و مهارت نشان دادند، که از چنین مدرسه جدیدالتاسیس، انتظار نمی‌رفت. معلم ورزش آنها، شخصی است از اهل “ققاز” که در امور ورزش بی‌اطلاع نیست. سایر دروس شاگردها هم پیشرفت خوبی کرده است.

این مدارس به‌منزله چراغ تمدن است در صحرای تاریک ترکمان، و با جدیتی که نظامیان ساخلوی این صفحه (مطابق دستور) در تقویت مدارس دارند، و میل و شوقی هم که خود اهالی ابراز می‌کنند، اطمینان دارم که پس از مدتی، بکلی اوضاع این صفحه، تبدیل رنگ به‌خود خواهد گرفت. همین اطفال که به‌تربیت ملی و علوم جدید و لذت مدنیت آشنا شوند، بهترین مبلغین امنیت اخلاقی و آرامش روحی کسان و بستگان خود خواهند بود. به‌احترام مدرسه و تربیت، عین خطابه‌های محصلین را، در این سفرنامه خود قید می‌کنم، تا بر همه معلوم باشد که اگر اشرار تراکمه را امر به‌فلق‌وقع دادم، در عوض مدار تربیتی آنها کاملاً مورد قدرشناسی است:

“ای مبارک پی‌شهنشاهی که حاصل می‌کنند

اختران در آسمان طلعت نیک اختری!

شکر و سپاس خداوندی را سزاست، که ما نونهالان را در همچنین عصر و اوان، اعنی، در عهد سلطنت یگانه ناجی ایران و افتخار ایرانیان، اعلیحضرت قدر قدرت رضاشاه پهلوی ارواحنافداه، به‌عرصه وجود آورده، و در سایه هما رفعت ذات‌اقدسش، قاطبه ملت ایران، در کنف امن و استراحت غنوده، و آفتاب علم و تمدن در عهدش، محیط ایران را فراگرفته، الله‌الحمد خداوندی را که پس از ایجاد امنیت در سرتاسر مملکت، عطف توجهی به‌ما نونهالان تراکمه شده است. به‌عظیم‌ترین نعمت که نشر معارف و افتتاح مدارس، و اساس ترقی و تعالی هر ملت است متفخر گشته، مدرسه‌ای بنام اقدس پهلوی، جهت این نونهالان، به‌توجهات حضرت اجل ریاست تیپ شمال، تأسیس و افتتاح شده، که الساعه از میوه شیرین علم و معرفت بهره‌ور گشته، که مانند پیشینیان خود در بوته ضلالت و جهالت و نفاق نمانده، و از عرصه توحش و بربریت خارج شده و آغوش‌های بسته شکسته خود را برای دریغ گرفتن افتخارات امروزه گشوده، تشکرات صمیمانه نثار خاکپای جواهر آسای اقدس همایون ارواحنافداه تقدیم، و بقای ذات اقدسش را از خداوند متعال خواهانیم که سایه

بلند پایه‌اش را از سر قاطبه ملت ایران بخصوص این نوباوگان، کم و کوتاه فرموده، و عرض کنیم:  
 زنده و پاینده باد خسرو محبوب عادل ما  
 ز ندباد نیب مستقل شمال  
 زنده باد صاحب‌منصبان رشید“

پس از اختتام خطابه فوق، محصل دیگری پیش آمده، خطابه ذیل را ایراد نمود:

“بسم الله الرحمن الرحيم

با يك شعف و مسرتی، امروز را بر تمام ایرانیان، خاصه تراکمه تبریک می‌گویم، زیرا که امروز، بزرگترین و سعادتمندترین روزهای تاریخی ما ملت محسوب می‌شود. فراموش نکرده‌ایم که در چند سال قبل گرفتار ظلم و هوای و هوس رأی يك مشت مردمان غارتگر بوده، و در هر دقیقه يك بدبختی جدید بر ما ملت تجدید می‌نمود، و ما ملت هم تن در قضا داده ساکت، و صدمات را به واسطه نداشتن يك سرپرستی محبوب، به خود هموار می‌ساختیم. تا روزی که اعلیحضرت شهریار ی قدر قدرت پس از قطع کردن دست تطاول غارتگران، با يك امنیت روحبخشی، پا به تخت سلطنت گذاشته، و تاج افسر کیانی را بر سر تاجداری خود، نصب فرمودند. پس معلوم است، نایب‌های که توانست ما ملت و رعیت را از چنگال گرگان نجات دهد، همان ذات مقدس همایونی بود که ما ملت را، از دست اشرار فعال‌مایشاء این حدود نجات داده، و این صحرا که در چند وقت قبل، مرکز غارتگری غارتگران بود، امروز محل تحصیل ما اطفال شده، و روز به روز بر ترقی و تعالی ما ملت اضافه می‌شود. پس ما نوباوگان، از طرف ملت تبریکات ورود موبک مسعود اعلیحضرت شاهنشاهی ایران را به خاکپای مبارکشان معروض، و با يك بشاشت تقاضا می‌نمائیم، يك عطف توجهی به معارف این حدود فرموده، و نور معارف را در این صحرا شعلهور ساخته که در آتیه با قدمان برجسته، در تحت توجهات ملوکانه به آب و خاک مقدس خود خدمت نمائیم. در خاتمه سلامت وجود مقدس همایونی را از حضرت احدیت خواستار است.  
 زنده و پاینده باد شاهنشاه ایران“

من از این مدارس، بیشتر از هر کس لذت می‌برم، و به ایجاد آن نیز بیشتر از هر کس اهمیت می‌دهم. این از آن مدارسی است که بشر نهال آنرا غرس می‌کند، و فرشته‌های آسمان میوه آن را می‌چیند. ایجاد تربیت و تمدن در يك منطقه‌ای که تا به حال بالمره از این کلمات مبرا و عاری بوده است!

يك قسمت عمده و يك علت اصلی مسافرت من به این نقاط، برای بازدید همین مدارس بوده، و دیدن اطفال تراکمه که با يك شوق و ذوق مفروطی مشغول کسب وظایف انسانیت و کسب معلومات مفیده هستند.

صحرائی که عبور کاروانها و قوافل از آن ممتنع بود، امروز دارد تبدیل به مدرسه و محل مطالعه تاریخ و جغرافی می‌شود.

به مدارس اینجا باید زیاده بر این اهمیت داده شود، و بر تعداد آن نیز در هر سال بیفزایند.

پروگرام مدارس اینجا، با تناسب محل و وضعیات اهالی بد طرح نشده، و باید بتدریج پروگرام جامع‌تری ترسیم و در دسترس محصلین و اهالی گذارده شود. سپردم که بهوزارت معارف تذکر لازم بدهند.

من هر وقت صحبت از پروگرام مدرسه می‌کنم، فوراً عیب کلی و نقص عمده وزارت معارف در نظرم مجسم می‌گردد، که متأسفانه گرفتاریهای اولیه، هنوز بهمن فرصت و مجال نداده‌اند که چندی حواس خود را یکجا به طرف معارف، و مخصوصاً قسمت پروگرام مدارس متوجه دارم.

پروگرام مدارس ایران از روز اول روی پایه‌های غلط گذارده شده، و از روز اول نظریات غیر صائنی آن را تدوین کرده، و در ایام اخیر نیز، اگر توجهی بدان کرده‌اند، يك توجهات ناموزونی بوده که راه قابل انتظار آن، بالمره ناپیدا و مسدود مانده است. پروگرام مدارس بر طبق احتیاجات اهالی تنظیم نشده، و جز ضعیف ساختن نسل آتیه ثمره دیگری ندارد. شورای عالی معارف تصور کرده است که تنظیم پروگرام عبارت است موادی چند که برای چند نفر طفل تهیه و آماده می‌سازند، و بکلی غفلت از این نکته مهم نموده‌اند که پروگرام مدرسه، یعنی پروگرام مملکت.

پروگرام مدرسه و تحصیل، یعنی پروگرام افتخار و غرور، پروگرام مدرسه، یعنی پروگرام امتیاز و تفوق و برتری و آقائی، پروگرام مدرسه، یعنی پروگرام نظم و دیسیپلین عمومی، یعنی تشریک آمال ملی و وحدت آرمان ملی، یعنی استحکامات سرحدی، یعنی نخوت وطن‌پرستی، یعنی ترقی صنعت، یعنی افزایش علم و ایجاد ابداع و ابتکار، یعنی اتحاد و مشارکت، یعنی پیدایش حس کنجکاوی و تدقیق، یعنی عزت نفس و استقلال وجود و تکیه ندادن به غیر، و بالاخره پروگرام مدرسه، یعنی به پای خود ایستادن و به بازوی خویش تکیه کردن.

در این صورت، این پروگرامی که فعلاً سرلوحه مرام مدارس ماست، به هیچ عاقبت قابل انتظاری پیوسته نخواهد شد، و چه بسا ممکن است که يك سلسله بدبختیهای جدیدی را هم، پیش‌بینی و تهیه نماید.

دماغ يك بچه خردسالی را به يك سلسله فرضیات ناموزون انباشتن، حقیقت زندگانی را از نظر او مکتوم داشتن است. محضکتر از پروگرام مدرسه نکور، تدوین پروگرامی است که برای مدارس انان کرده‌اند. هیچ معلوم نیست که وزارت معارف برای تشکیل يك عائله و خانواده که واحد مقیاس جامعه مملکت است، چه منظوری را در نظر گرفته که این پروگرام غلط و نارسا را برای مدارس انان، اجباری کرده است؟

با این پروگرام و این فکرهای نارسا، علی‌التحقیق هیچ عائله‌ای در ایران تشکیل نخواهد شد که دارای سعادت زندگی باشند. دیپلمه‌های مدارس غالباً با مزاج غیر سالم از مدرسه بیرون می‌آیند، تصور می‌کنند همه چیز را می‌دانند. اما اگر دولت دست آنها را نگیرد، از اعاشه شخص خود عاجزند و ممکن است از گرسنگی بمیرند.

آنها گناهی ندارند. این عیب پروگرام است که راه زندگانی را بر آنها مسدود نموده است. این عیب پروگرام است که آنها سعادت خود را از پشت ابر می‌طلبند، و از کرة زمین بالمره سلب اطمینان کرده‌اند.

تمام اعضاء دوایر دولتی را هم یکجا خارج کنند، و عوض آنان را از دیپلمه‌های مدارس استخدام نمایند، بالاخره این چند وزارتخانه

محدود جواب عدة غير محدود را نتواند گفت.

البته وزارت معارف باید به این موضوع اساسی و مهم عطف نظر کامل کرده، طریقی را بیندیشند که محتوی ایران آتیه و نسل معاصر باشد، نه آنکه طوطی وار موضوعات را یادگرفتن، و از حقیقت زندگانی بی اطلاع ماندن.

حقیقت ارتقا، و تعالی يك مملکتی را از روی پروگرام مدارس آن می توان سنجد و فهمید. فقط دیدن پروگرام مدارس کافی است که شخص را از هر تحقیق و تجسس خارجی بی نیاز نماید.

پروگرام تحصیلی يك مملکتی، هر قدر هم که عریض و طویل باشد، نمی تواند از دو کلمه خارج باشد: تعلیم و تربیت.

در ایران به قسمت تعلیم اهمیت داده شده، و تربیت را فرع تعلیم، و یا اقل در درجه دویم قرار داده اند. در حالتی که اگر معکوس عمل را تعقیب نمایند، به نتیجه منتظره خواهند رسید، یعنی اول تربیت و بعد تعلیم.

موضوع به قدری مهم است که اگر زیاده بر این هم در اطراف پروگرام مدارس، بسط مقال داده شود، جا خواهد داشت. این پروگرام رفع احتیاجات مرا نخواهد کرد. من میل دارم تکیه گاه آمال خود را فقط پروگرام مدرسه قرار بدهم. این شرحی را که وزارت معارف و شورای معارف، به عنوان پروگرام تحمیل به مدارس کرده اند، نه مطابق با احتیاجات من است، نه مطابق با احتیاجات ساکنین مملکت من و نه مطابق با وضعیت آب و هوا و اقلیم و جغرافیای طبیعی و سیاسی مملکت.

واضح تر باید بگویم، احتیاجات من و انتظارات من از پروگرام مدرسه، آن نیست که ناپلئون بناپارت از مدارس فرانسه، و امپراتوری سابق آلمان از مدارس آنجا انتظار داشت، یعنی در این صدد نیستم که از مدرسه، “سربازخانه” را استخراج نمایم، ولی در عین حال به این صدد هم نیستم که تذبذبهای دوران صفویه را به صورت مختلف تمدید و تعقیب نمایم.

در این صورت افرادی را انتظار دارم، مغرور و مستقل الوجود و آزاد فکر و وطن پرست، که هم به درد خودشان بخورند و هم به درد مملکت، و پروگرام مدارس قطعاً باید بر زمینه های طرح شود که بتواند منظور فوق را ایجاب نماید. اگر غیر از این باشد، نبودن مدرسه رجحان دارد بر مدارسی که يك عده ای محتاج و علیل را می پروراند.

کراراً تذکر داده و باز تصریح می کنم که تهی بودن خزانه مملکت، و گرفتاریهای اولیه من، هنوز به من مجال نداده است که کاملاً به طرف معارف بذل انعطاف نمایم. دستور دادم از امسال، همه ساله به بودجه معارف بیفزایند، و زمینه کار را فراهم سازند، تا در موقع خود مقرراتی را که در خاطر خود دارم، امر بدهم.

قبایل ترکمان در شمال شرقی ایران سکنی دارند، صرف نظر از طوایف کوچ، به دو دسته بزرگ تقسیم می کردند:

کوکلان که در ناحیه کوهستانی واقع، و تابع ایالت، “خراسان” است، و بوموت یا یموت که در صحرای “استرآباد” منزل دارند. این ترکمانان بعضی را چمور می گویند، یعنی ساکن، و برخی را چاروا می گویند که بیلاق و قشلاق می روند، و برای چراندن احشام خود به آن طرف رود “اترک” تجاوز می نمایند. گروهی از اشرار ترکمن از دیر زمانی موجبات زحمت حکومت “استرآباد” و سواحل “بحر خزر” و زوار راه “خراسان” را فراهم می آوردند و گاه به گاه به هدایت ساحلی “مازندران” حمله کرده و گاهی از “نیشابور” تا نزدیکی “سبزوار” رفته و زوار را غارت می کردند.

در آن زمان “شاهرود” و “مزینان” و “سبزوار” وضعیت عجیبی از طرف اشرار بعضی قبایل ترکمان، برای اهالی و زوار ایجاد شده بود. زوار را به وسیله بدرقه های بسیار و سواران مسلح از جانبی مشایعت، و از طرفی استقبال می کردند، شاید از چنگ راهزنان خلاص شوند.

در اواسط سال 1304 که قشون اعزامی من، از تسکین ولایات غرب و جنوب غربی فراغت یافت، و برخی یاغیان برخلاف اطاعت صوری که کرده بودند، به اغوای مفسدین مرکزی مجدداً راه “خراسان” را مغشوش ساخته، و حتی پایتخت را تهدید می کردند. من تصمیم گرفتم که این سرکشان را کاملاً سرجای خود بنشانم، و بعد از سالیان دراز، اهمیت مرکز را به آنها یادآور شوم. امر دادم که دو دسته از قوای نظامی از دو جانب، به طرف صحرا پیش بروند. یکی تیپ مستقل شمال، که در “مازندران” و “گیلان” ساخلو دارند، به ریاست فضل الله خان زاهدی، و دیگر لشکر شرق که باید از ناحیه “خراسان” پیش بیایند. با وجود مشکلاتی که در طریق “مازندران” بود، و عدم وسائل حمل افراد به وسیله کشتی های “بحر خزر” و با وجود دوری راه “خراسان” و بدی جاده های آن حدود، قشون از دو طرف پیش آمدند و در نوزدهم مهر ماه جنگ میان قوای شمال و سازمان مسلح شروع شد. این قشون از “استرآباد” به دو دسته رو به صحرا نهادند. یکی به استقامت “پهلوی دژ”، و دیگری به امتداد “خواجهنفس” و “گمش تپه”.

شرح این جنگ مفصل است و در این سفرنامه گنجایش ندارد. خلاصه آنکه پس از زدوخوردهای زیاد و دادن عدهای تلفات از صاحب منصب و تابین، و از بین رفتن عدهای از یاغیان، بالاخره مواضع معتبر اشرار اشغال شد. هر دو دسته قشون در 12 آبان ماه 1304 در “گنبد قابوس” به هم پیوستند، و جشن قلع و قمع اشرار ترکمان، مصادف شد، با انقراض سلطنت قاجاریه در ایران. البته با این ترتیب و در ظرف همین مدت قلیل، باقیمانده اشرار هم لذت آسایش و امنیت و منفعت تجارت و زراعت را دریافته، و خوی وحشگیری و مردم آزاری را از سر بردار خواهند کرد، و این عفو و اغماض را که به آنها نموده ام، مغتنم خواهند شمرد، و در آبادی صحرای حاصلخیز، و استفاده از دریای “خزر” و “گرگان” و “اترک” و مساعدت و معاضدت با اکثریت وطن پرست ترکمان خواهند کوشید.

“گمش تپه” را به دقت معاینه کرده و اوامری که لازم بود به مأمورین مربوطه داده، بعد از صرف نهار دوباره به “خواجهنفس” برگشتم. شاگردان مدرسه زاهدی، که تازه تأسیس شده، به استقبال آمده بودند. عده آنها پنجاه نفر است.

پس از عبور از پل چوبین استواری که روی “گرگان” زده اند، از راهی که به موازات رودخانه امتداد می یابد، به جانب “امچلی” راندم. این درست همان خطی است که قشون من در همین اوقات از سال گذشته، قدم به قدم، با دادن تلفات، اشرار را عقب رانده است. مخصوصاً در “سلاخ”، جنگ خونینی بین آنها رخ داده که مرا بیش از سایر حوادث متأثر می سازد. از دور اوبه های ترکمانان نمایان است، و اغلب به کناره جاده آمده، صف کشیده بودند.

“امچلی” به معنای کنده درخت، یکی از مرکز مهمه ترکمن و دارای 172 خانوار است، و با “خواجهنفس” و “گمش تپه” برابری می کند. این سه قصبه در سه رأس يك مثلث واقع شده اند. خانه های “امچلی” هم تمیز و پاکیزه است، و در دو جانب رود “گرگان” واقع گردیده اند. پلی بلند از چوب، دو ساحل رودخانه را به هم مربوط می سازد. در “امچلی” چهار مسجد و يك مدرسه است که از مستحدثات

قشون است. پنجاه و دو شاگرد دارد، و بنام سرهنگ حکیمی صاحب‌منصب قشون این قسمت، مدرسه حکیمی نام دارد. جدیداً اهالی وجهی توزیع کرده و بنای خوبی برای مدرسه ساخته‌اند.

هر چند جاده "آق‌قلعه" سابق و "پهلوی‌دژ" جدید از خط "استرآباد" انحراف کلی داشته، مع‌هذا امر دادم، به‌آن طرف برانند که به‌دقت مرکز قشون را بازدید نمایم. "پهلوی‌دژ" مرکز نظامی مهمی است، و در مرکز قبایل ترکمان، روی رود "گرگان"، و در شمال شرقی "استرآباد"، به فاصله سفرسنگ، یا 18200 متر واقع است.

چون باید شب را به "استرآباد" برویم و منتظر ورود ما هستند، از رفتن به "گنبدقابوس" صرف‌نظر کرده، و معاینه آنجا را به‌موقع دیگر محول داشتم. هر چند که خیلی میل داشتم مقبره باعظمت قابوس بن وشمگیر، سلطان آل‌زیار را که در قرن پنجم هجری بنا شده است، ببینم. این گنبد در نهایت استقامت در سینه صحرا پیداست. روی مکان مرتفعی بنا شده، و خود گنبد قریب چهل پنجاه ذرع ارتفاع دارد. علی‌ای‌حال، چون "گرگان" نام تاریخی و اسم قدیم این ناحیه است، امر دادم به‌هیئت دولت ابلاغ نمایند، که "استرآباد" را بعد از این، به‌نام قدیمی و تاریخی این ناحیه "گرگان" بنامند، زیرا مدتهاست که این اسم، از این دشت و ناحیه، منتزع و متروک مانده است.

بعد از بازدید قشون "پهلوی‌دژ" به‌جانب "استرآباد" (گرگان) بازگشتم، و نزدیک غروب وارد شهر شدیم. محل "استرآباد" در دامنه کوه است و دنباله جنگلهای کوه تا دیوار شهر پیش می‌آید. اینجا قابل ترقی و مستعد آبادانی است. ولی به‌واسطه دور بودن از شاهراههای تجارتي، عقب افتاده است. اگر موفق شدم که به‌تعقیب آمال و آرزوی خود، راه‌آهن ایران را از "بندرجز" به "حمره" امتداد بدهم، این ولایت هم غنا و ثروت کامل خواهد یافت، و خزائن طبیعی آن مورد استفاده واقع خواهد شد. قبل از انجام این آرزو، سپردم خط تا "خراسان" را اتومبیل‌رو نمایند که به‌واسطه آمد و رفت و مراد، "گرگان" نیز از صورت انزوا خارج گردد.

دیواری بلند و مخروب، با خندق و برج و دروازه شهر را احاطه کرده است، ولی به‌واسطه پست و بلند بودن محل شهر، اغلب خانه‌های آن از خارج نمایان است سقفهای سفالین عمارات منظره مطبوعی دارد.

در بیرون دروازه شهرة سان قشون دیده شد. بعد از ورود به‌شهر، چون همه اهالی بیرون آمده بودند، از وضع فقر و فاقه اهالی متأثر شدم. مسافتی از دروازه به‌بعد خالی از عمارات و آبادانی است، و کوچه‌ها در نهایت تنگی و اعوجاج است. محل توقف مرا در عمارات دولتی قرار داده بودند. بنای معروف به‌کریم‌خانی، که نسخه بدل حیاط تخت مرمر "تهران" است، محل قشون شده است، و تعمیراتی در آنجا کرده‌اند.

در ضمن سان قشون، عده‌ای هم از ترکمانان را دیدم که تحت سلاح نظامی درآمده بودند. عجلتاً از محل سوار محلی "استرآباد"، 130 نفر ترکمان استخدام شده که همه روزه مشق می‌کنند، و جزو قشون هستند، و لباس سرخ و شلوار آبی و کلاه سفید ترکمانی دارند.

"استرآباد" جانشین شهر قدیم "گرگان" است که پس از حمله مغول و تیمور، اهالی آنجا را ترک کرده، و این نقطه را که نزدیک به‌کوه و مصفاست آباد کرده‌اند.

زراعت اطراف "استرآباد" بیشتر برنج است. گندم و جو چندان به‌دست نمی‌آید. برای غذای شهر، از "صحرای ترکمن" وارد می‌نمایند. میوه و مرکبات به‌قدر کفایت هست. صنایع مهمی در "استرآباد" نیست. چادرشب ابریشمی و نخ می‌بافند، و الیجه ابریشمین و تافته سفید و قرمز تهیه می‌کنند، اما قالبیافی وجود ندارد، و بیشتر از ترکمانان می‌خرند.

باغ شاه، يك عمارت قدیمی "استرآباد" است که اداره حکومتی و منزلگاه امشب ماست. چون طرز بنا قدیمی نیست. از وصف آن صرف‌نظر می‌شود. شب را در "استرآباد" توقف کرده، چون خیلی خسته بودم، همراهان را اجازه دادم، بروند راحت نمایند. فکری که در اینجا خاطر مرا به‌خود مشغول داشته بود، وضع کوچه‌های "استرآباد" و کثافت شهر و خرابی دیوارها، و رویهم‌رفته وضعیت رقت‌بار این محل بود، که اگر چه سایر شهرهای ایران امتیاز زیادی بر "استرآباد" ندارند، ولی این شهر چون بیشتر در معرض تظاول بوده، زیادتر از اغلب نقاط رو به‌ویرانی رفته است. باید برای تمام شهرهای ایران، اعم از "تهران" که پایتخت است و غیره، به‌طور عموم فکر اساسی کرد، و به‌مقام تعمیر و مرمت آنها برآمد که از این صورت ابتذال خارج شوند.

هیچ راهی برای تعمیر عمومی فراهم نیست، مگر ایجاد بلديه در شهرها، که به‌این وسیله در تنظیم معابر، و تهیه ساختمانها و نظارت در امور تنظیم و غیره، بتوانند عامل مؤثری واقع شوند. نخست از "تهران" باید شروع کرد که مردم لذت نظافت را فهمیده، و سرمشق سایر نقاط واقع شود.

هنوز در شهرهای ایران بلديه وجود ندارد، و اگر هم اتفاقاً باشد، اسمی است بلامسما که مثل سایر دواير وزارت داخله، فاقد هر مفهوم و معنائی است. "تهران" با این صورت حالیه، حقیقتاً استحقاق اطلاق اسم پایتخت را ندارد. سایر شهرهای ایران نیز، مخصوصاً در این موقعی که در تمام خطوط، امر به‌شوسه کردن راهها داده‌ام، و ناچار عبورومرور و حشرونشر زیاد خواهد شد، جز بدنامی و خفت فایده دیگر ندارند. شهرها باید عوض شوند، و بلديه‌ها، با مفهوم واقعی خود تشکیل شوند، که به‌این اندراس و کهنگی و خرابی و ابتذال، خاتمه داده شود.

در ضمن اینکه مطالب و مراسلات اداری را مطالعه و دستور می‌دادم، به‌رئیس کابینه امر دادم، موضوع بلديه‌ها را یادداشت نماید، تا در مراجعت به "تهران"، اوامری که در تأسیس و ایجاد آنها لازم است، به‌هیئت دولت صادر نمایم.

شب را به‌واسطه خستگی زودتر استراحت کردم. صبح ساعت هفت، وجوه اهالی را که بار حضور خواسته بودند، پذیرفتم. پند و مواعظه و تذکراتی که لازم بود، به‌آنها دادم. همه را به‌توجهات خود امیدوار و تصمیم به‌مراجعت گرفتم. انتهای خط سیر من در این مسافرت، تا همین حدود است. چون وضعیات محل را کاملاً مطالعه، و وضعیات قشون را نیز از هر حیث معاینه کرده‌ام. دیگر در این حدود کاری ندارم.

\*\*\*\*\*

ابر غلیظی هوا را پوشیده و باید به‌سرع‌ت‌سیر خود بیفزائیم، زیرا اگر شروع به‌بارندگی نماید، ناچار يك هفته باید در این حدود بمانیم، تا زمین مجدداً خشک و قابل اتومبیل‌رانی شود. تا آنجا که اراضی "صحرای ترکمان" است، می‌شود عبور کرد. ولی عبور از فاصله بین "بندرجز" و "آشرف" با وجود باران و گل، از محالات است.

در چند فرسخی "استرآباد" رودخانه‌ای است. که اگر چه آب زیاد ندارد، ولی عمق آن طوری است که برای عبورومرور، باید روی آن

پل ببندند، تا برای اتومبیل قابل عبور باشد. برای عبور من، از چوب و نی و شاخه درخت، پل موقتی ترتیب داده بودند. شوفر به احتمال استحکام از روی آن عبور کرد، و هنوز بیش از دو چرخ اتومبیل، به آن طرف پل روی خاک نرسیده بود که تمام پل یکجا فروریخت. از اتفاقات عجیب، صدمه‌های به اتومبیل نرسید. من هم سلامت عبور کردم. ولی همراهان که عقب‌سر من بودند، و راه منحصر بفرد آنها عبور از همین پل بود، تمام آن طرف رودخانه ماندند، و مجبوراً چندین ساعت وقت خود را صرف انداختن درخت و تهیه چکن و گل و غیره نموده، تا صورت ظاهری مجدداً به پل مزبور دادند، ولی هیچک از شوفرها جرئت عبور از آنرا نمی‌کردند، زیرا دارای استحکام نبود و خطر آن قطعی بود. بالاخره یکی از شوفرها که جزو افراد نظامی بود استقبال از خطر کرده، با سرعت تمام از پل عبور، و دو اتومبیل دیگر نیز، با همین سرعت، متعاقب او حرکت نمودند که باز در مرتبه ثانی پل فرو ریخت، و یک اتومبیل افتاد به‌گودال رودخانه. اتومبیل مزبور شکست، ولی شوفر آن فقط منحصر جراحی برداشته بود.

چون توقف زیاده برای من مقصور نبود، به‌جانب “بندر جز” حرکت کرده، بازماندگان نیز مجدداً به تعمیر پل پرداخته، بالاخره حوالی عصر به‌حدود “بندر جز” رسیدند. اینجا نیز چون باید یک چمن‌زاری که تقریباً صورت باتلاق دارد، عبور نمایم، تمام اتومبیل‌ها بلااستثناء به‌گل نشستند و عبور از این راه را ممتنع ساختند. غوغای عجیبی بین شوفرها برپا شده، و حقیقتاً همه از کار مانده و ناتوان شده بودند. مجبوراً عده‌ای را خبر کرده، با هر زحمت و مشقت و مرارتی بود یکایک اتومبیل‌ها را با دست، و تقریباً روی دست، به‌این طرف چمن آورده تا توانستند طی طریق نمایند.

چنانچه پیش‌بینی نکرده بودیم، و تصادف با باران می‌کردیم، به‌طور قطع عبور از این راه غیر مقصور بود، و شاید توقف یک هفته نیز وافی برای عبور از این راه نبود.

بالاخره همان زحمت، یعنی همان محنتی را که در موقع آمدن به “بندر جز” تحمل کرده بودیم، دوچندان آن را در مراجعت از “بندر جز” به “اشرف” متحمل شدیم، زیرا اغلب از آن پلهای کوچک مصنوعی که روی نهرها زده بودند خراب شده بود. شنیدم شوفرها و بعضی از همراهان، استغاثه برای وصول به “اشرف” می‌کرده‌اند، و عاقبت حدود ساعت یازده و دوازده شب، دنباله اتومبیل‌ها به “اشرف” رسید. حالت بعضی از آنها از شدت زحمت و خستگی رقت‌آور شده بود.

شب را در “اشرف” مانده و صبح زود، فقط برای پیش‌بینی از باران، با سرعتی که ممکن بود به‌طرف “ساری” راندم. با وجود این، مجدداً از تماشای عمارات صفویه، مخصوصاً قسمتی که در بالای تپه واقع شده است، صرف‌نظر نکردم، و پیاده رفتم بالا، تا به‌دقت آنرا تماشا نمایم. همراهان نیز دنبال من حرکت کرده، چیزی نگذشت که اغلب آنها، به‌تفاوت استعداد، بین راه مانده، فقط سہنفر موفق شدند که با من هم‌قدم باشند، و آن سہنفر هم عبارت بودند از صاحب‌منصبان نظام.

راه این عمارت، اگر چه مقداری فراز دارد و نسبتاً خسته‌کننده است، ولی از همین امتحان مختصر، تفاوت بین اشخاص نظامی و غیرنظامی را به‌خوبی می‌توان فهمید. اعتراف باید کرد که نظام‌وظیفه‌مترین و بزرگترین مدرسه‌ای است که برای تقویت روح و جسم افراد یک مملکتی وضع می‌شود.

اداره نظام وظیفه هنوز دایر نشده، و مقدمات آن را تازه طرح کرده‌ام. خواهی‌خواهی، تمام جوانهای مملکت باید در این وظیفه مقدس شرکت نمایند. بعد از آنکه دوسال خدمت آنها تمام شد آنوقت خواهند فهمید که چه استفاده‌ای از این فرصت کرده، و چه تأمینی را برای سلامتی خود و اولاد خود و نسل آتی ایران بدست آورده‌اند.

بزرگترین مدرسه ابتدائی مملکت همین مدرسه است. از این مدرسه است که نشاط روح و سلامت جسم و پاک‌ی خون و سلامت اخلاق و صراحت لهجه و استقامت فکر، و بالاخره عزت نفس و غرور ملی و افتخار فرد و جامعه به‌وجود می‌آید.

من به‌پیداه‌روی برای همان جنبه نظامی و سپاهیگری بسیار معتادم. در هر روز مقدار خیلی زیادی پیاده راه می‌روم و گردش می‌کنم، و تعجب می‌کنم از این همراهان که غالباً جوان و قوی‌البینه هستند، ولی برای طی کردن فواصل بین عمارات صفویه، که تقریباً در یک محل واقع شده، تا این درجه فرتوت و خسته و عاجز شده‌اند.

خاطر می‌آید اوقاتی که صاحب‌منصب نظام بودم، و جزو صف، فرماندهی قسمتی را داشتم، در جنگهای “گیلان” که یکی از سرکرده‌های دشمن به‌کوه “دلفک” پناهنده شده بود. (“دلفک” بلندترین کوههای اطراف “منجیل” و “گیلان” است، و قله آن، به‌واسطه کثرت ارتفاع، همیشه از برف و ابر پوشیده است.) من مجبور از تعاقب این سرکرده شدم، لهذا توپ و مسلسل را به‌خوش گرفته، و تمام این کوه را تا قله با توپ بالا رفتم، و به تعقیب دشمن پرداختم. شرح این جنگ بسیار مفصل است و تحمل من در فرورفتن به‌باتلاقها، و تحمل انواع مذلت‌ها و بدبختی‌ها، توقف در زیر بارانهای گلوله و توپ، مقاومت در مقابل آنهمه شدايد و سختی و مشقت و بدتر از آن، مشاهده انواع ناملايمت‌های خارجی، زبون شدن دربار تهران در زیر دست آنها، عیش و نوش شاه و وزراء خارج از توصیف است. این شدايد و مصائب از یک‌طرف و ملاحظه حالت رقت‌بار افراد زیردست از جان خود سیرم کرد، و اقدام به کودتای “تهران” را باعث شد، و منت خدای را که توانستم بالاخره مملکت را از دست بیگانگانپرستان وطن‌فروش خلاص کنم.

علی‌ای‌حال، چون به‌این قبیل ورزشها و تحمل زحمت معتاد بوده‌ام، البته طی این چند قدم راه، نمی‌توانست مرا خسته نماید، مع‌هذا ملاحظه حال همراهان فرسوده خود را کرده، معطل شدم تا یکان

یکان مانند قشون شکست خورده، به اتومبیل‌های خود رسیدند، و به‌طرف “ساری” حرکت کردیم.

من در طی تمام مسافرتها معمولاً همین که مطالعاتم انجام گرفت، دیگر در موقع مراجعت، بین راه معطل نشده، و میل دارم زودتر به “تهران” برگردم که بی‌جهت وقت تلف نشود. زیرا برای گردش و تماشا مسافرت نمی‌کنم، بلکه مقصود معینی ایجاب مسافرتها را می‌نماید. به‌این جهت اگر جاده شوسه قابل عبوری وجود داشت، تصمیم داشتم که از “اشرف” یکسره به “تهران” بیایم، به‌همین لحاظ ناهار را در “ساری” صرف کرده، به‌طرف “علی‌آباد” حرکت کردیم. اما بدی راه شوسه از یک‌طرف. و نزول بارانی را که انتظار داشتیم، این فکر را محال ساخت.

با آنکه فاصله بین “ساری” و “علی‌آباد” بیش از نیم‌ساعت یا سہربع نیست، مع‌هذا، با کمال زحمت و مرارت توانستیم که این فاصله مختصر را، در ظرف پنج ساعت طی نمایم. باران طوری راه را خراب کرده که قدم به‌قدم باید پیاده شویم، و اتومبیل‌ها را با دست ببرند. رویهمرفته قسمت اعظم راه را در بحبوحه گل و لجن، که گاهی تا زانو فرو می‌رفتیم، پیاده طی کردیم.

نظر به‌اینکه بردن اتومبیل‌ها با دست نیز کار آسانی نبود، بالاخره مجبوراً شروع کردند به‌بریدن شاخه‌های درخت، و تقریباً قسمت عمده راه را از شاخه درخت مفروش کردند، که بلکه اتومبیل‌ها از روی آنها قادر به‌عبور باشند، و در گل‌ولای فرو نروند، مع‌هذا شاخه

درخت طاقت ثقل اتومبیل‌ها را نیاورده، گاهی تخته‌های چوب زیر چرخ اتومبیل‌ها می‌گذارند که شاید دو قدم جلوتر بروند. عاقبت با این افتضاح، این مختصر راه را طی کرده، و در اوایل شب وارد “علی‌آباد” شده، و به‌واسطه فرط خستگی شوفاژها و همراهان، در آنجا ببتوته کردیم. عزیمت به “تهران” قهراً به‌فردا موکول شد.

این طرز عبور از “بندرجز” تا “علی‌آباد”، و بیچاره ماندن در مقابل چند قطره باران، مرا به‌فکرهای بسیطی واداشت. برای آنکه بیشتر مجال فکر داشته باشم، همراهان را مرخص کرده، آمدم به‌اطاق خود.

البته من کراراً به “مازندران” مسافرت کرده، با ماموریت‌های مختلف و افکار مختلف، به‌این سرزمین و موطن خود آمده‌ام، و از هرکس بیشتر به‌وضعیات روحی و اجتماعی و طبیعی و سیاسی اینجا آشنا هستم، اما نوع افکار من در این سفر، نسبت به‌تمام مسافرت‌های سابق، طبعاً اختلاف کلی دارد، زیرا جمع ساختن رموز سلطنت و وظایف وجدانی و حب‌وطن، آمال و آرزوهای را برای من تشکیل می‌دهد که ناچار از تعقیب آنها هستم.

اگر عمر و فرصتی برای من باقی باشد، و موفق به‌انجام آمال خود شوم، استبعادی ندارد که “مازندران” یکی از گردشگاههای عمده روی زمین محسوب شود. چنانچه بیشتر ممارست به‌عمل آید، طبیعت “مازندران” به‌هرکس اجازه می‌دهد که آنجا را زیباترین نقاط طبیعی معرفی نماید.

تمام آثار و علائم برجسته مدنیت جدید، باید به “مازندران” وارد شود و در اعماق آن حلول نماید. باید قبل از همه چیز، تمام خطوط اصلی و فرعی آن با بهترین وجهی شوسه، و متعاقب آن صحیه و معارف آن مورد توجه خاص واقع شود.

“علی‌آباد”، همین نقطه‌ای که فعلاً اقامت دارم، بهترین و مناسبترین محلی است که باید مرکز “مازندران” را تشکیل دهد، و این قصبه کثیف و ویران به‌یک شهر زیبایی مبدل گردد که برای اقامت دائمی هر طبقه‌ای مجاز و ممتاز بماند.

اگر موفق به‌کشیدن خط‌آهن ایران شدم که “بحرخرز” را با “خلیج‌فارس” مربوط نماید، یکی از استاسیون‌های مهم آن ناچار در همین “علی‌آباد” مستقر می‌شود، و بهترین وسیله‌ای خواهد شد که عمارت و آبادی و شهرت این نقطه را تأمین نماید.

تمام اراضی و مزارع اطراف و جوانب “علی‌آباد” پوشیده شده‌اند از محصول پنبه، و برای تأمین تجارت این نقطه، فوراً باید یک کارخانه بزرگ نخریسی در اینجا دایر نمود، که رعایای اینجا منتظر خرید این و آن نشده، بلافاصله بتوانند مقدمات زحمت و زراعت خود را به‌یک نتیجه قابل انتظاری تبدیل نمایند، و راه ثروت و تمول را بروی خود بگشایند.

چندین کرور ثروت این مملکت همه ساله در بهای جای بیرون می‌رود. و از جیب سکنه مملکت خارج می‌گردد. مساعد بودن هوای “لاهیجان”، و اغلب نقاط “مازندران” برای زراعت چای، بلاتردید ایجاب می‌کند که کارخانه چای، در این منطقه دایر گردد، و مورد استفاده کامل واقع شود. پرورش ابریشم از فکرهایی است که دقیقه‌ای نباید در اینجا متروک بماند.

خطوط تلگراف و پست در تمام نقاط “مازندران” تعمیر یابد، و برای تمام آنها، و همینطور سایر دوایر دولتی، عمارت تازه و منظمی ساخته شود.

چراغ برق در تمام شهرهای “مازندران” باید عمومیت پیدا کند، زیرا نقطه‌ای که می‌تواند به‌روشنائی و برق جلوه واقعی بدهد، فقط “مازندران” است.

امتداد یک خط شوسه کامل‌العیاری، در تمام طول ساحل تا “گیلان”، نه تنها از لحاظ تجارت و ارتباط، احتیاج کلیه اهالی است، بلکه از لحاظ زیبایی و قشنگی و طراوت و خضارت، راهی خواهد شد که مسافرت هر سیاح و مسافری را، بدل به‌اقامت در “مازندران” خواهد نمود، و در عین حال می‌تواند محل تفریح و تفرج قاطبه اهالی “تهران” واقع گردد.

اطاقی که در “علی‌آباد” برای توقف من تخصیص داده‌اند، و من در آن مشغول پروردن آمال و خیال هستم، اطاقی است بسیار محقر که شاید مسافرین عادی نیز به‌زحمت در آن زندگی نمایند. من در امتداد خط شوسه ساحلی، اگر موفق به‌انجام آن شوم، ساختمان هتل‌هایی را در نظر می‌گیرم که بتواند با تمام زینت و جلال، مرکز آسایش مسافرین واقع شود.

بین خیال و عمل فاصله خیلی زیاد است! تنها نشسته‌ام و فکر می‌کنم. دنباله فکر و خیال و آمال و آرزو محدود نیست. هر قدر امتدادش بدهید، ممتد خواهد شد.

ساعت ده شب است. مطابق عادت معمول در اطاق خود تنها هستم. سکوت عمیقی اطراف اطاق را فراگرفته، جز روشنائی شمع و چند کتاب چیز دیگری خاطر مرا نمی‌نوازد. اندیشه‌های دور و دراز از مقابل چشم نهفته می‌دهند. مسافرت خود را به‌پایان رسانیده، همه جا و همه چیز را دیده‌ام، همه را بر‌آی‌العین تماشا کرده و به‌ماهیت آنها واقفم. جز خرابی و ویرانی، ذخیره دیگری برای من در مملکت انباشته نشده، از قصر گلستان “تهران” تا بنادر “خلیج‌فارس” و “دریای خزر”، همه جا خراب است. در همه جا خرابه‌هایی است که روی خرابه‌های دیگر انباشته شده، و مفاستی است که بر زیر مفاسد دیگر انبوه شده است. به‌تمام آنها باید شخصاً رسیدگی و به‌مقام تعمیر آنها برآیم. خزانه مملکت تهی است. وزارتخانه‌ها دور از مراحل وظیفه‌شناسی هستند. هیچ امری در مملکت وجود ندارد که کار را به دست اهل آن بسپارم. وسائل پیشرفت و سرعت عمل مفقود است. اخلاق عمومی در منتهای درجه انحطاط است. هیچ کس به‌وظیفه خود آشنا نیست. لفاظی و شارلاتانی قائم‌مقام تمام حقایق واقع شده است. سالها نهال تذبذب و تزویر و چاپلوسی و دروغ را آبیاری کردند، من میوه آنرا باید بچینم. انشاء خط‌آهنی را که در نظر گرفته‌ام، شاید متجاوز از دویست کرور تومان خرج داشته باشد. این پولی است که در هیچ تاریخی خزانه مملکت به‌داشتن آن معتاد نبوده است. از کجا این پول تأمین خواهد شد؟ آیا از این خزانه فقیر و تهی؟ تعمیرات “مازندران”، ایجاد خطوط، تأسیس شهر، ایجاد دوایر و هتل و غیره میلیونها خرج دارد. از کجا و چه محلی پرداخته خواهد شد؟ ما قادر به‌انجام مصارف بومیه خود نیستیم. در اینصورت ایجاد کارخانه قند و نخ و برق و غیره موکول به‌پرداخت چه وجهی خواهد بود؟ شکافتن “البرز” زدن تونل، خرید ریل، ایجاد مؤسسات و غیره و غیره از کدام پول؟

افکار دور و دراز دارد خسته‌ام می‌کند، و با این موانع فوق تصور، هیچ کاری از پیش نخواهد رفت.

اما من که تصمیم گرفته‌ام مملکت خود را بیاریم، تمام این موانع را زیر پا خواهم گذارد، و قهراً باید به‌تمام آمال و آرزوی خود صورت عمل و حقیقت بدهم. فاصله بین “ساری” و “علی‌آباد” را با این افتضاح طی کردن، لایق شئون زندگانی امروزه نیست. با نزول چند قطره باران از هر تصمیمی اجباراً منصرف شدن، با حقیقت زندگانی آشنا نبودن است.

تمام افکاری را که راجع به‌مملکت و عمران “مازندران” اندیشیده‌ام قطعاً باید به‌موقع اجرا گذارم چون تصمیم گرفته‌ام و تغییرپذیر

نیست.

از قادر متعال و ذات جلیل ذوالجلال نیازمندم که مرا به انجام تمام آمال و آرزوهای خود موفق فرماید. امیدوارم پس از هشت سال سفرنامه دیگری را که برای "مازندران" خواهم نوشت، شرح حال ایران، بدون فرق و استثناء بکلی غیر از این باشد که در این سفرنامه تدوین و تأیید شده است.

فعلاً که جز با خیال و آرزو و طرح نقشه سروکار دیگری ندارم، و بناچار مدونات امروز را باید به ترجمه و تفسیر فردا واگذارم. در بحبوحه این افکار و خیالات، چیزی که دنباله آنرا منقطع کرد، تمام شدن روشنائی شمع بود که نشان می داد، مدتی است از نصف شب گذشته، و چون سپرده بودم کسی به اطاق وارد نشود، پیشخدمت نیز قدرت ورود به اطاق و تجدید روشنائی نکرده بود. پس از ورود، مشارالیه را پرتی از بهرامی، رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی، به دست من داد که عزیمت مرا به "تهران" تسریع می کرد. دستور دادم که ساعت هفت صبح آماده حرکت باشند.

صبح از "علی آباد" حرکت کردیم. رطوبت جبلی "مازندران" و آمدن باران در تمام طول جاده، طی طریق را مشکل کرده بود. شوسه راه، شوسه مقدماتی است، و باید به طریق اساسی ساخته شود. چون تمام راه را باید به طرف فراز و سربالا حرکت نمائیم، برای جلوگیری از لغزش اتومبیل ها، و پرت شدن در دره و مجال و امکان عبور، به تمام چرخ اتومبیل ها زنجیر بستند، و بلامانع گردن "عباس آباد" و گردنه های "فیروزکوه" را عبور نموده، ناهار را در بین راه صرف، و در سرپل "جاجرود" برای صرف چای پیاده شدم، تا همراهان نیز رسیدند. به همه اجازه دادم که مستقیماً هر يك به منازل خود بروند، و برای رفع خستگی فردا را هم مجاز در تعطیل باشند.

**برگشت**

-----  
با تشکر و برگرفته از سایت تلاش آنلاین